

Cato
362

Dubai Collection

کتابخانه
مخطوطات

۲۳۴۲
۳۴۲
دیوان رمانی خوانی



Suhar Collection

را که نماید جوهر ابروی خویش
عالمی است دو کار اله
بنون رقص نامه احسان بود
یا که بود خاص برای

بیشترت به کلان سوی خوش
مژده رسانست باطل کنه
دایره رحمت رحمان بود
یا دکنند از تو و گوید یا

ایم الله در بدایت قال
شرف رجه بعد ان اید
حمدش که زبان کنش را
خامه این دو پیاری و وزبان
دو زبان خامه را بجا اید
عظم شاهجه نامت این

وال برکت بود ذی بال
یقین دان کرد پیشت اید
کرد و سپاچه مرکلاش را
اورد بر پاه ط عرض بیان
بهر هر یک دو صند زبان بایه
جه کلام تمام نامت این

سوی کلامش که روایات آن
فهم توان کرد از آیات آن
برای دیدن خود خواست سازد این
سرودن پیش
بیت اول
شده از آنکه از دو جوهر بدست
و یک شش تفاوت در این
نمود روی در کمر زمان زید که جا
کی بود جانش ز صورت ادم
کی به احوالش یکسوت
چو دید صورت ادم زینش
نماد از آنکه از دو جوهر بدست
و یک شش تفاوت در این
نمود روی در کمر زمان زید که جا
کی بود جانش ز صورت ادم
کی به احوالش یکسوت
چو دید صورت ادم زینش



و ان صفها چایسم ذات بود
 پنج چیزی که رکن ایمانست
 ملک هفت و چهار و ده با هم
 صورت پنجه شد جهان فیم
 پنج مرکز در دست پنج انگشت
 هر الف در یکی گویا که
 ان یک از پنجه باز کرده در
 و ان در کراپ کون نهاده
 از دو لانش که یافت دکل
 از سکون یکی ملک ثبات
 شکل شد پیدشان که نشانه نمائ
 ورنه مرد و بهم یکی بودند
 لاشده مرد و متصل هم
 مرد و لانش جو کسوان سیاه
 از سویت نشان همین نابود

ذات بنیان در ان صفات بود
 اندرین پنج حرف بنهانت
 در یکی حرف ان بود هم
 که پد الله فوق اید هم
 مرد و عالم گرفت اندر
 سویی وحدت کشوده راه که
 گز شریا نموده تا بشیب
 در همه عالم از صفا و کبار
 جان خود کرده اند ملک
 زان یک افتاده در ملک حرکت
 کرده فدر قی میان ایشان را
 دو شده در سویت افزووند
 نفی از هوکسده همه عالم
 بینا پد بزیب رویش راه
 الف و لام خود بد و افزووند

دلی باری
 معان صفات که حق گفت که
 نهاد بر سرش از زلفش که
 بداد خلقت جهان الدنیا و السوا
 کند ندای تو کجا می بکنی
 کی خطیب شود تو ابد که گفت
 بر آفتاب رسالت علم کیم
 که کشید بر کس را مقام ادا
 کرد

این دو ما چون سرین بیکنا شد گشت ثابت بقول لا اله الا الله ور شود الحکم از اله جدا الف و لام به تعریف است ما و لالت کنه یقنی ذات و رسکون است هم بر و جار مطلق است از یقننات جهان بانهایی خلق منقسم است هر که این نام زبان گذرد هر زبان گردان بکام رسد هر که زین نام بهره دریا و ربیعنی نبه و بی زین نام توت جانها و قوت دل ازو است مقصود از دل و جان	گفته لا اله الا الله که معنی اند غیب اله ما بماند و ما پسو اله و ان معنی از جمله توصیف است مترتب شود بران حرکات یو خود از مرد و در میان است یک بی قید دیدنش نتوان دم بی او زدن چه حد کس است هر ممش جان و دل و ان گذرد بی کان زین خجسته نام رسد روی دل جانب مسمی نامت بسی بود نام او ز بازرا کام هر چه خواهد دل تو حاصل ازو بوی غم روی او ست ایمان هم
--	---

این دو ما چون سرین بیکنا شد
 گشت ثابت بقول لا اله الا الله
 ور شود الحکم از اله جدا
 الف و لام به تعریف است
 ما و لالت کنه یقنی ذات
 و رسکون است هم بر و جار
 مطلق است از یقننات جهان
 بانهایی خلق منقسم است
 هر که این نام زبان گذرد
 هر زبان گردان بکام رسد
 هر که زین نام بهره دریا
 و ربیعنی نبه و بی زین نام
 توت جانها و قوت دل ازو
 است مقصود از دل و جان

گفته لا اله الا الله
 که معنی اند غیب اله
 ما بماند و ما پسو اله
 و ان معنی از جمله توصیف است
 مترتب شود بران حرکات
 یو خود از مرد و در میان است
 یک بی قید دیدنش نتوان
 دم بی او زدن چه حد کس است
 هر ممش جان و دل و ان گذرد
 بی کان زین خجسته نام رسد
 روی دل جانب مسمی نامت
 بسی بود نام او ز بازرا کام
 هر چه خواهد دل تو حاصل ازو
 بوی غم روی او ست ایمان هم

این دو ما چون سرین بیکنا شد
 گشت ثابت بقول لا اله الا الله
 ور شود الحکم از اله جدا
 الف و لام به تعریف است
 ما و لالت کنه یقنی ذات
 و رسکون است هم بر و جار
 مطلق است از یقننات جهان
 بانهایی خلق منقسم است
 هر که این نام زبان گذرد
 هر زبان گردان بکام رسد
 هر که زین نام بهره دریا
 و ربیعنی نبه و بی زین نام
 توت جانها و قوت دل ازو
 است مقصود از دل و جان

این پست خوش رکشته جامی بخاطرم
 ناگر پدید و بود چو نیل دل را

یاسین اجمال کس فی کل مبدءا
 یکدم نیاید از توجده ایب طم
 هر کس که یافت عروضا از در تو یا
 مام ز خاکبوسی راه تو گشته ایم
 موجودی ملک نه یکن رتبه بود
 در هر دو کون ثبت مابا تو یکن است
 هر ذره را از وجود تو فیضی رسیده است
 غفل ضعیف با کمال تو کی رسد
 اما کسی که از تشبیهانی می دهد

با و انرا جان مقدس ترا خدا
 کریم بدین دهن جونی از من جدا
 عروضا است لازمه ذات بگو
 هم سر تو را زیاده هم عروضا
 عرشش برین می دزد اندر قفای
 مستم پسند تو و ما را تو می خدا
 در پر تو وجود چه خورشید چه سما
 زیر اگر عاجز آمده ازین قفل دنیا
 با دور نه کلام جهان مست مصطفی

این پست خوش رکشته جامی بخاطرم
 ناگر پدید و بود چو نیل دل را

یاسین اجمال کس فی کل مبدءا
 یکدم نیاید از توجده ایب طم
 هر کس که یافت عروضا از در تو یا
 مام ز خاکبوسی راه تو گشته ایم
 موجودی ملک نه یکن رتبه بود
 در هر دو کون ثبت مابا تو یکن است
 هر ذره را از وجود تو فیضی رسیده است
 غفل ضعیف با کمال تو کی رسد
 اما کسی که از تشبیهانی می دهد

این پست خوش رکشته جامی بخاطرم
 ناگر پدید و بود چو نیل دل را

یاسین اجمال کس فی کل مبدءا
 یکدم نیاید از توجده ایب طم
 هر کس که یافت عروضا از در تو یا
 مام ز خاکبوسی راه تو گشته ایم
 موجودی ملک نه یکن رتبه بود
 در هر دو کون ثبت مابا تو یکن است
 هر ذره را از وجود تو فیضی رسیده است
 غفل ضعیف با کمال تو کی رسد
 اما کسی که از تشبیهانی می دهد

با و انرا جان مقدس ترا خدا
 کریم بدین دهن جونی از من جدا
 عروضا است لازمه ذات بگو
 هم سر تو را زیاده هم عروضا
 عرشش برین می دزد اندر قفای
 مستم پسند تو و ما را تو می خدا
 در پر تو وجود چه خورشید چه سما
 زیر اگر عاجز آمده ازین قفل دنیا
 با دور نه کلام جهان مست مصطفی

این پست خوش رکشته جامی بخاطرم
 ناگر پدید و بود چو نیل دل را

یاسین اجمال کس فی کل مبدءا
 یکدم نیاید از توجده ایب طم
 هر کس که یافت عروضا از در تو یا
 مام ز خاکبوسی راه تو گشته ایم
 موجودی ملک نه یکن رتبه بود
 در هر دو کون ثبت مابا تو یکن است
 هر ذره را از وجود تو فیضی رسیده است
 غفل ضعیف با کمال تو کی رسد
 اما کسی که از تشبیهانی می دهد

بسیار صفت غریب و نادر شکر بکشت بنام شکر شکر بود مهر ایوان سخاوت و جود شاه دیباج احد سر کسب و جود محبوب و یک در کینه و بخت کفایت اگر که در دست شکر شکر شکر بود چرخ موجودی در دین و دین و دین مانده ام هر که ریاضت او کلام نزد اکتا در انوار ثلث با کلام که شکر فلک در دین و دین و دین که که کیم که سپید از زمین و دین که که کیم که سپید از زمین و دین	خود چون کسب هر چه تر از جود را او که راه کشت هر که خیر و ساخت او بود از ان بسبب همه را کشت آخر هم از وی است خلاصی من ترا خواهی اگر بجانست به پی رخ بقا ان بیک این حدیث کنی ختم بر باقی شوم بتو جود دین و جود	رویش نه است زویر شد طلعت یا بد ترا کسی که ره شمع او کز اول کسی که پا بحسبیم و جود ما اشاد و ایم اول از دین و دین هرش کزین را بیست و دین و دین شع صفت او بود جود و دین یار رب ربی از دین و دین و دین
کاش احسن انبیا و سلف جود نام که که کیم که سپید از زمین و دین که که کیم که سپید از زمین و دین که که کیم که سپید از زمین و دین که که کیم که سپید از زمین و دین که که کیم که سپید از زمین و دین که که کیم که سپید از زمین و دین که که کیم که سپید از زمین و دین	پیش او خورشید را روی تطلم برین اشاب مشرق و مغرب امام الحاقین محمدا و لاد اوم بهترین مرین مستدای عقل و دانش بهر اقل نیت سر کا و دین و دین و دین صدق دینش را نمود ایت صبح قطره از ابر قیض او بود مارین	بخدا شامی که یک او بود روح الا شهر بار عالم جان خرد ملک جود سفر از خرد دولت سر و دین و دین اشاب اوج عدت با بر جود شاه ایوان رسالت خواجه دکان دین و دین امار و بر خلق روشن تر دین از خاک در کاش بود دین و دین

این را می خواند صفات حق تعالی
که از خدا در آن فن یافتن قیامت
بهر آنکه که در دین و دین و دین
که که کیم که سپید از زمین و دین
که که کیم که سپید از زمین و دین
که که کیم که سپید از زمین و دین
که که کیم که سپید از زمین و دین

اول و آخر جزا و کس نیست در ملک
 هر چه کردید آفریده زینت حق و
 کمترین بندگان عارض او محسوس
 از پیشم بوز کریم چون که ایام کمال
 تافت بر ذرات عالم آفتاب و
 مهر از کمشن نره برکت و بخت هم نشاء
 شاه لولک آمد و تاج لعل بر سرش
 هم قرب قباب توین پیش از درگاه
 عوده الوثقی حایت است او بر
 راه دانی غیر او در عالم بیست
 آفتاب شرع او خیل شایطین را تمام
 برینند ندمه از سجده او جن انس
 ج میدان که این صف مکی این سرور
 احمد مرسل ظهور اول و آخر شد
 اولین ازین از حاکمان در کمشن

پیشوای اولین مستند ایست
 صد هزاران فرین و ابرین
 شکست عجز کیویش را از غلامان
 نافت کرد و خسر من خط او خوشه
 کشت از طایفه عالم تاب مهرش را
 ماه شند ز انکشت او و دیمه چون
 خلق عالم را محب محبوب رب العالمین
 جشم او را پسندم مزارع صیدی کین
 تا توانی راه بردن جانب جبین
 در پی او باش اگر خواهی کیلی دن
 داغ حیرت ماند تا روز قیامت چین
 مانده در پیش رخسار خاک هم رو برین
 آنکه نام او کی طاعت کی باسین
 هم امام المومنین و هم شفیع المبتلین
 ساکنان با هم هوش و بینش سلین

روح ایشان نه شد ازین دل خوشه باد
 تا بمانم که بود در دشت جبین که دان
 دین و دین را بهر که در خون یمن آن
 کجین رو به بخت زار و دشت ایمان
 حاکم در ملک را خود شکر کور
 نیافت غیر خود و تو ج شیشه بیان
 جود آفتاب برینید
 بهر خود همه ذرات کون کرد آن
 نورش سوی او بود و دین آن
 کی جودش شتاب و کج کلام
 جهان هر چه در دست او بود حاصل
 چو کین کین کین کین کین کین کین کین
 کسر و جودش تو شایسته کین کین کین
 جانش تقصیرت او ی نمود از احسان
 مانتان کون کون کون کون کین کین
 کون کون کون کون کون کون کون کین
 بادشاهان

میرزا محمد حسن خان صاحب دارالعلوم
خدا آباد صاحب دیوبند
الکرم

پست مانی ایمل

بجوتها مهر و زیاده

چند روزت ملکن کی فی ماہ

عبدالله بن محمد بن علی

میں نے جب کہ اسے روکے

ت از امان

باد نشان جهان را خورشیدش تاج پیر
 بهترین جمله بوجودات عالم ذات او
 می نهد روبرو درش مرثام نشان زنگ
 موج او را جو کل هر بود باد بهار
 هر چه آمد در جهان او در انعام او
 داد ما را بواجب نوباد و انعام او
 گویت کان چیست که از راه می نهد
 آن تین میدان که ایمانست و چون آن
 ذات ایمان کنج اند جان مومن خیر
 و به شهیدست این شاد که کربل را
 برک ان صدقت و بازش قل هو الله
 هر که چه از شاخ این نخل سعادت میوه
 تا رسد با حور و عین اکنون درین دنیا بود
 جان جانان عشق روی خالق چون
 آنکه خورشید و ماه بخشم اگر از روی او

بر رخ فقر از سواد الوجه خال عین
 کرد حق از عین مخلوقات خود او را کر
 میکند هر روز ز طوف در کش خان
 چون سیلان کر شود بر تخت زرشان
 زو میوه اگشت خلق اولین اجرین
 در صخلو در علوات بر زشده و الیمین
 و اندرین سازی کمان خویش بیدل
 در جهان حاصل که در از نهال وطن
 نیست کجی همچین درج مخزن من
 ذوقش اندر جان او باقیست تا روز
 کشتن از صدقت و باشد صدق را بار
 میخورد و بر جاودان کاه نور و کز
 متصل با شای جان عشرت دل
 کا فریدست از برای هر خود علم
 دره پند می افتد از سرخ بر

از آنکه رویی که
 از آنکه از من و فاضلی
 از آنکه پیکان کجا بود چو آن
 سبب حقیقت پیکان کجا بود چو آن
 تبارک الهی از آن قادر که از یک
 پانزده از آن قدر که از یک
 اگر دلیل بگویند که از یک
 و اگر که مثل وصل میشود برین حرف
 یک مثال کنم مثل ترا
 به ده این را در برابر یک
 میان

تلمیح
کچھ برون کندھ مرزا

پیش روید و سنا

باز معشایان

فصل و طبع

پیشین دو

مذہب و ایمان

اندرای ایمن
بالکب

کس جو اینکند نیرای غیرت زان
پل صدمه پس را حد مرگ
برو بکشت دایات یازن قان
در که کرد این جمله بر لوتی خان
که خنجر بکند زده ایکنند دوزخ
از این خیال غصه دوا حدیث

چو کجا انصاف اینکند کوی بی پایان
یاد تمام شد این گفت کوی بی پایان
چو دوست مثال در که بودت دانت
که بر حلقه درایت از دور رسد بیجان
شانه ایست زخویشدانت طلوع داد
چو این جمال وی لاشه یک که میدارن

کلیت کشتان صبح کز آن که در آن
دل حقیقت انفس میشود و بیان
نمونه بود از نور زات او و شمشیر
ز خود رویش الدین انصاف نشان
یک اشارت اومد و دینیم چو نور
چو کجا انصاف اینکند کوی بی پایان

عشراک کجایک نورخ اواز کجا
کو در هر چند باشد رفعت و عظم جسد
پرتوی افتاد از نور رخسار کوه طور
حامله شایق ان جان خیزن عاصت
بک اول دوستی از جانب او نشد
میل طاق ابرویش چون ماه نور چادر
در کشتن جهان مایل زار و یوم
بحال دول دادند وصل و خریدند حال
ای رهای مهر برب نه گفت کوی
عقده دیای دل شو چون صدف جان
ورکش یاب بحر محمد و غفای او بود
رج کای نیست جاز از خنده و جزو دل
بیدل و افتاده ام که میرد و هست من ز لطف

عشراک کجایک نورخ اواز کجا
کو در هر چند باشد رفعت و عظم جسد
پرتوی افتاد از نور رخسار کوه طور
حامله شایق ان جان خیزن عاصت
بک اول دوستی از جانب او نشد
میل طاق ابرویش چون ماه نور چادر
در کشتن جهان مایل زار و یوم
بحال دول دادند وصل و خریدند حال
ای رهای مهر برب نه گفت کوی
عقده دیای دل شو چون صدف جان
ورکش یاب بحر محمد و غفای او بود
رج کای نیست جاز از خنده و جزو دل
بیدل و افتاده ام که میرد و هست من ز لطف

سرمی ارد و بران زان خطا بر ساقلم
میکنند آخر سپهر خود را درین بود اقلیم

چو کجا انصاف اینکند کوی بی پایان
یاد تمام شد این گفت کوی بی پایان
چو دوست مثال در که بودت دانت
که بر حلقه درایت از دور رسد بیجان
شانه ایست زخویشدانت طلوع داد
چو این جمال وی لاشه یک که میدارن

نیت بر لوح بیان حرف مکتوب ترا در سخن
نوع و سبب بود معنی عشق ز پیامی
طوره حوران معنی را کشد در شانه اش
اهل پیش را سوادان سودای دل
از صبر بران بود مرغان حسن بر صبر
اگر کن سر و موجود کن چو کفایت
اول ان بر لوح سستی صورت عالم نگا
شد کحل چشم ان از سر مد زان صبر
سر توحید از زبان ان زند سر زبان
در ریش پس بازی آمد کار از بهر
جون برق برقی رخسارست مبرکرم
تا حقایق آید از صلب سینه چو
نیت بسیار از اوست با هم انکس
کی تواند کرد پسد این معنی نقش بد
حرف دانش نام بود از زبان برون

ساده لوحی بین جبهه فی بیکه انشا الله
کرد چون شاط اعطال خطش ز پیام
نا کند زان سره دلسا و کوه را و قلم
در سیاهی میناید نشا بیضا قلم
میکند از روی کثیف اظهار اخلاص
چکاسی اوقات اجرایی آن عالم
بود چون از جمله خلق جهان اولی قلم
دید قرب قافیه سین او ادنی قلم
بی سر و با کشته فرد واحد و یک نام
ره بر سر می بود و کم میسر و در از با
خوچکان قطره زن هر کشته معانی
لوح چون با در شد و فسر زند خط با علم
صبر زار او اللو پسد اگر و چون
نیت کبر علم نشا انزل دانا
خوانده کویا بمجو ادم علم الاسطاسم

نیت بر لوح بیان حرف مکتوب ترا در سخن
نوع و سبب بود معنی عشق ز پیامی
طوره حوران معنی را کشد در شانه اش
اهل پیش را سوادان سودای دل
از صبر بران بود مرغان حسن بر صبر
اگر کن سر و موجود کن چو کفایت
اول ان بر لوح سستی صورت عالم نگا
شد کحل چشم ان از سر مد زان صبر
سر توحید از زبان ان زند سر زبان
در ریش پس بازی آمد کار از بهر
جون برق برقی رخسارست مبرکرم
تا حقایق آید از صلب سینه چو
نیت بسیار از اوست با هم انکس
کی تواند کرد پسد این معنی نقش بد
حرف دانش نام بود از زبان برون

نیت بر لوح بیان حرف مکتوب ترا در سخن
نوع و سبب بود معنی عشق ز پیامی
طوره حوران معنی را کشد در شانه اش
اهل پیش را سوادان سودای دل
از صبر بران بود مرغان حسن بر صبر
اگر کن سر و موجود کن چو کفایت
اول ان بر لوح سستی صورت عالم نگا
شد کحل چشم ان از سر مد زان صبر
سر توحید از زبان ان زند سر زبان
در ریش پس بازی آمد کار از بهر
جون برق برقی رخسارست مبرکرم
تا حقایق آید از صلب سینه چو
نیت بسیار از اوست با هم انکس
کی تواند کرد پسد این معنی نقش بد
حرف دانش نام بود از زبان برون

برای نوشتن کلمات در متن
درمان خانه از کت باردا
که است نور و ای شاد عالم جان
که سوی خود اندیشی را با
کش که از می در صلات
پیش از دل از خطه صلابت
روح خویش و با روح جلیله صلابت
نخست اما او یکرا فیض با اینها
در کمر بیس از دجه دست با عثمان
ایستادار عالم که متصل بر پ
بکان چیده من فیض روح اقدس
نقش کدو خوش خط و خیال
تا حسن او بر دل نهاده اند
از طرف روی کوشه بروی او نمود
از پنج آفتاب نمودار شد لاله
نور را خیال ابرویش افتاد و در خیم
باریک شد بیان به نو از خیال
از روی بندگی و سعادتی شد
مردم بر پیشانی خاشاک زلفت از جمال
بجای است کلک صانع نماید چاک چاک
که در پیش روئی و غایت کمال
که در پیش روئی و غایت کمال
که در پیش روئی و غایت کمال

انچه میماند معالوم و بر امارت
بلک هر چیزی که پیدا گشت از روز
که کلید رزق گویند شش منی دور
صور اسرافیل را اند که حکم جنیب
می رسد در درون عالم و میگوید سخن
خویش را از آنکه چهره در سایه سپیدگون
از همان می گذرد دم و طبعی بسیار
همچو شمع از سوز دل غرق غرق گردیده
دانی چند نقش نقش بر لوح از آن
مع بهر دانه میسازد و پست منتظران
بی بر نهش پس ز تار یکی و یکین شود
ناها دارد کمال خویش از بس ناکرد
پس بلند افتاد و کمال معنی از خط و حرف
شد از آن سال کین روز را بر می میکند
مست خاکینش ایم سوخت اسفل

مست پنداری ستون خانه دنیا علم
پیش از آن بر لوح انرا کرده بود
دانه از در نه خود و چندین کشایش علم
صد نه از آن جان بدانی بدنه تمام
ظاهر ایست که با یکند افت علم
تا بدست آورد دجه هر یای ز بر با علم
راست میماند بشیخ غلغله علم
یا ای بریزد ز شکان لوله لاله علم
میکنند کاهی پس خود نیز که با علم
دانه بریزد چون پس منتظر سازد
همچو شمع از پس که رفتن روشنی افزا
محو نال افتاد از ضعف بدن از علم
نزد آن میسازد و با می خشد با علم
نیت معلوم اگر چند موصدا نقصان
تا که گوید در پیش رویش بی الا علم

ابن کمال

محل بنام قوچک و شاهی بند

ایک

بر ریخته

بسم الله الرحمن الرحيم

سیرت النبی صلی اللہ علیہ وسلم

پنهان شود بخار و با جوش شال
دی صندلی را کشید از میان ردیف

یک درمی بود چون مردم پستاقم
 در زمان کردید بخود والد و شیداالم
 بیک هم با او تواند بود حق مسلم
 که قلم با شقیم ماو که شود چون ماتقم
 سطرش بنودره کردید ره پستاقم
 چون معی ز به بر در صورت اشیاقم
 با وجود انکه بستان دیده غیر اندقم
 می نهد بر کف برای دلبری ستاقم
 مردم انگشت شهادت میکند بالا
 یکسانید نقطه و خط میکند پستاقم
 صفحه نرم و دلکش یکتا و نرم
 سر بر آورد دست گویا از ته دریاقم
 خواهد از دل که ان بناد کرده راوا
 خوشین ارد دست او از لوح بی پروا
 چون عصای موسی چون ازین سیم

دارای پنج کوکب است
شاه ولایت که جوینیا دست
سلطان بن عدیل دشمنان و پاشا
حیدر علی صاحب اعلی که از ملو
اودا فرزندش بود با بر جلال
شاهی که برپایه علم شایسته بود
ذات خسته طالب خورشیدی زوال
ماتی که در ناست ز خاک جیم او
خیل پستاره کا بد بر نوزد ریل
باکوه اگر نیست او دهنه ریه
کو دهنه دهنه روان درو چال
نود و او از کیه تیغ

نموده اند و گفته اند در این کتاب
نموده اند و گفته اند در این کتاب

مخطوطات و کتب نفیس
از کمال

کریه در عیال جهان در کمال
انقراض

بکلمہ درازہ تو گری ہو
غزل

بسم الله الرحمن الرحيم

بیت المقدس

بسم الله الرحمن الرحيم

ضم و نازع
فقه جلال

و گرفت او بنهاد طرفه و بجز زنا قلم
 و کشتن کاری نداد و غیب ازین قلم
 نماند و در شب تاری دیدنی قلم
 خدمت او را که بنده است چون
 میکند آخر سپید خود را درین سودا
 که بجز ر و وار و شجایت از خدا یا
 وصل را چون حج گوید دست بی حنی
 یافت پان الا یصفی صورت الاظم
 شد قرین دست او گردید مشتاق قلم
 از جگو مر با مر کرد دست و کوه را
 ثبت خود با کف او میکند گویا قلم
 بر سر کجاست دایم اشد و ایاپ م
 و بیدم کج کوه سید عیرو اندر پا قلم
 کرد سپید و رشیشه خواص از شد پیدا
 شگ آیین و غیر آسا و عنبر سلیم

خلعت از کس کشد در دم و زویر بک
 قطع کفر و ظلم را چون زوال افشارش است
 مایدان را باید بجز نایبش ایضاً
 لوح پیش دفترش چون نه در خدمت پیا
 از او و خط او سپهر بر تدار و زو
 بنده بند او جاسازند و بر بندش
 عزبان گردیده با انگشت او گوید
 لای نفی بودی دست قلم فریاد
 چون الف برو حدت ات الهی الی
 کشند اینست از البرکف ابو چون حد
 سجد نکشند او گوهر فانی چش
 تا در آمد رکف دریا مثال کافیش
 از دایکجه از دایکجه کمیزد و اما از
 خواست دست او که بیرون کند از بجز
 چون قلم گیر و کف باشد و او خط شود

بپند زالی چرخ زین تاب شد کز آن
 گردن مخالف ریاست بند عقاب
 دادست خدای مال بجای کس و در آن
 نذر نیو بر یاسین شد تو یاسین
 جان من دلالت افشاد و ماه
 سیکشت که جای کند وضعت حال
 از دین اعتبار اگر بر زمین شد
 حکم سوخت که بود میرزا خان
 که بگوید با او از دنیا کی
 کمال

سوال
شا اید بستر را بی بخت تو
فانی میکنم چه دارم و نمی آرزوی جان

نشدت اجتناب من امور مستند به
کی در اول کم کم در راه است

دین جو شوقین بنایم
مخ دلم وای دیار و نجیب
باشند که در سر کوه و دریا

شکر افشان و شکر پرست و شکر خام

نیکنار گشت میخاید ز حرمت کز چهره رو
خواست ارد با خضر اسکندر لب خمر
وقت اش از کشتن کاغذ شود بر لب
کرجه خاتم از قلم سیریزد اما طراست
می نوشتم بر پاض کل زلفش سپهر
خارخاری زان خجج ن ناف در او
کرجه ابدان توان ابا زور بنج اش
تیر سبازد پسر خود چون بر چکان تیر
تیران پیوسته میاید خضار برده
خواهد از بهر علم سارایش کردن بر
میکنند صفت رات بچون یکبار از جود
نیست در دستش قلم رحمت کز نوک
کریا بد مردم از امداد دست او مدد
جنش او نیست ذاتی بکلی کسی هم که است
این که گفتم از قلم جبرین بود مقصود

از پیاپی ایمان است بر او بام

از پیاپی ایمان است بر او بام
میکنند و تشنه ایمان این در فشان یا
یکن جواهر میستند زان کف در بام
شد پریشان کوی و پسر کرد آن
خواست بنویسد لوح شاخ کرد از بام
کار صد شمشیر اگر خواهد کشت تنافق
تا جلد از شست او در دیده اعدا
زاکم دارد و کف نقدیر او و او
بر سر خود بسته مانند علم و الا قسم
میزند خود را و مادم بر صف میجا قسم
خون حشمت خشم ریزد چون سیاهی
خشک میاند جای خویش در درجا
با سبب از زحمان دست او اصلاح
از قلم انکشت او زیرا که مانند با قلم

شکر افشان و شکر پرست و شکر خام

شکر افشان و شکر پرست و شکر خام
از پیاپی ایمان است بر او بام
میکنند و تشنه ایمان این در فشان یا
یکن جواهر میستند زان کف در بام
شد پریشان کوی و پسر کرد آن
خواست بنویسد لوح شاخ کرد از بام
کار صد شمشیر اگر خواهد کشت تنافق
تا جلد از شست او در دیده اعدا
زاکم دارد و کف نقدیر او و او
بر سر خود بسته مانند علم و الا قسم
میزند خود را و مادم بر صف میجا قسم
خون حشمت خشم ریزد چون سیاهی
خشک میاند جای خویش در درجا
با سبب از زحمان دست او اصلاح
از قلم انکشت او زیرا که مانند با قلم

شکر افشان و شکر پرست و شکر خام

شکر افشان و شکر پرست و شکر خام
از پیاپی ایمان است بر او بام
میکنند و تشنه ایمان این در فشان یا
یکن جواهر میستند زان کف در بام
شد پریشان کوی و پسر کرد آن
خواست بنویسد لوح شاخ کرد از بام
کار صد شمشیر اگر خواهد کشت تنافق
تا جلد از شست او در دیده اعدا
زاکم دارد و کف نقدیر او و او
بر سر خود بسته مانند علم و الا قسم
میزند خود را و مادم بر صف میجا قسم
خون حشمت خشم ریزد چون سیاهی
خشک میاند جای خویش در درجا
با سبب از زحمان دست او اصلاح
از قلم انکشت او زیرا که مانند با قلم

در نه یکے رانم قلم را بر زبان چنان
 ای عطار و طالعی که زهر مدحت میکند
 جای آن است تو کردیدت سودی کن
 بود نوا موز و طیر قصد کم کردی شکار
 در دلم یکشت روزی وصف هر عمارت
 کرد و چون نیکو شیرین سیر تا با قسم
 اختران بچ معنی را جویند ادا علم
 چون عطار و سپهر را و ج کند خضر
 همچو شایهین بر سپهر دست نوشد کبر
 را ندانم که بر زبان این مطلع غدا

دیدم روی ترا با آن خط ز پر قسم
 چون که طالع گشت حرم مطلع ارضی
 کرد و چون چکان چون آب سبزه یا با کام
 هم سفیدی میشود ظاهر پیرم ز روش
 میراث کاه و کاهی میکند ارموی
 از خیال قامت و زلف خم ابروی او
 در غم خال و زش بر جبهه خور و خط
 با خط او پستی خواهد جواهری
 میکند جادو ممدان ل خود هر گشت

بر پناض مهر نویسد خط عبرت با قلم
 جانب نظم غزل هم میکند ایما قسم
 عنجه کرد و از دوان در کاشی ادا علم
 ظاهر ماند بستانخ سر کس رفعا قلم
 کشته جبین با خطش در او پیر و
 می نویسد که الف که لام و کای را
 خال خوبی را می ماند سیب بر جا
 صد هزاران نازد احمده است بر صحر
 همچو سپهر و نازم یکشت با لاف قلم

اگر ببال شود طبع بد گشت کمال
 در وصف رخ او خال جان مندی
 خط و کاشی او نشد بد چه بدی
 که در غم دل و در دشت او نشد بدی
 که در غم دل و در دشت او نشد بدی
 که در غم دل و در دشت او نشد بدی

در نه یکے رانم قلم را بر زبان چنان
 ای عطار و طالعی که زهر مدحت میکند
 جای آن است تو کردیدت سودی کن
 بود نوا موز و طیر قصد کم کردی شکار
 در دلم یکشت روزی وصف هر عمارت
 کرد و چون نیکو شیرین سیر تا با قسم
 اختران بچ معنی را جویند ادا علم
 چون عطار و سپهر را و ج کند خضر
 همچو شایهین بر سپهر دست نوشد کبر
 را ندانم که بر زبان این مطلع غدا
 دیدم روی ترا با آن خط ز پر قسم
 چون که طالع گشت حرم مطلع ارضی
 کرد و چون چکان چون آب سبزه یا با کام
 هم سفیدی میشود ظاهر پیرم ز روش
 میراث کاه و کاهی میکند ارموی
 از خیال قامت و زلف خم ابروی او
 در غم خال و زش بر جبهه خور و خط
 با خط او پستی خواهد جواهری
 میکند جادو ممدان ل خود هر گشت
 بر پناض مهر نویسد خط عبرت با قلم
 جانب نظم غزل هم میکند ایما قسم
 عنجه کرد و از دوان در کاشی ادا علم
 ظاهر ماند بستانخ سر کس رفعا قلم
 کشته جبین با خطش در او پیر و
 می نویسد که الف که لام و کای را
 خال خوبی را می ماند سیب بر جا
 صد هزاران نازد احمده است بر صحر
 همچو سپهر و نازم یکشت با لاف قلم

کشت بدی که کمال کائنات را کمال رسیده به پیش تو قال پیش تو نیست کشت کشت کشت که حاصل نموده از این کشت مال بد کرد تو را بدستی بر سر	شایدی لفظی اراید از هر کوزه ای قلم تکی ترا سازم مخاطب بعد چون قلم انچه رسید از رفتن ره باز تا ز جان راند عازر اخلاص دوم بر یا اله العالمین تا لوح باشد برقرار روی بدخواه تو باد چون دل بحر سار	تا چشم از این پستان بجای کرد اگر کشت در من جو خاکه یا مال بایدی ز غنایب دل فردا چشم اگر نه بار دیدم نشست کرد مال ترا جسته که پند از حق دین بدست بشکل لای من کانت افضل الاشکال
عاشقان را زنگ زرد و اشک کلگون هرگز این خیال پیش و زردی هرگز بار کردن رخت دل در دسری افراست نکته الفخر فخریست که شمع پیغمبر است سبزین برنگ مارا کشته او بادست نی روی او عیند او خلق چهار دست کر سلیمانت پیشش او بستان جاکرت کز دوزخ عالم پیشش در دوشان عالم خور	ز نورشان عالم لعل و یاقوت و زرا جنتی است زنگ میز عالم را نرسب اگر شامان میکند آفیه خیالش از خود افرشای کلاه فخری باشد بدان بادرت گرفت قول سپهر و پیغمبر شعر فخر جمله افاق باشد از آنکه خلق انجمن فخریت کز ارباب دولت هر که دو جبهه سلطانت در دیشی و کج نیستی	کجی که خوش کند جز خاطر جان عیش من همه محبت یک ان کجیب کجی که خوش کند جز خاطر جان عیش من همه محبت یک ان کجیب کجی که خوش کند جز خاطر جان عیش من همه محبت یک ان کجیب کجی که خوش کند جز خاطر جان عیش من همه محبت یک ان کجیب

دوش بودم بی نوا و کلبه ازان شویس	تا تنی اندک در دیشان صفای دیکرت
کشمش فریاد و اولاد دست جوع	سنگ ده این نفیس را زیر اگر نشیند خور
خورد خواب و شتایی نفس چون بویج	جوع و پیجوی و خاموشی بهشت و کوثر
کشمش پی خواب بوی خور می توانم بود	تاب خاموشی ندارم و این کی در دست
گفت به چری که میخواهد دل شکست بگو	لیک از مدح لیان خاموشی اولیتر است
کشمش را و صاف زشت شمان به روی بگو	گفت ان موی که میکوی از ایشان خور
لیک ازان کرو نباشد برین خندان	خبر سیرت بی نهایت از لیان بهتر است
مرکه خود بینی شکار خویش سازد در جهان	و اندران پوسته دنبال ز روی خور
خرجه باشد ملک و جات در زین جهان	مشافق و مجبور و مایه شور و شور
نفس را مانند خرس از دستداری بگو	دوستی با خرسندان را بکشتن بر سر
ما را فی را کسی مرکز نگه در کسار	این کس اما تواند کرد که افسون کرد
قل عود اید برب اناس افسون بخان	جو ملک اینا پس اله اناس جی اگر است
تا اثر در حفظ خود کیس و پیمان شود	ورزشی این هر که باشد در کسان مضطر
یک تن تنها اگر بودی علایش هم شد	ان درون خانه و شیطان نشسته بهر
با نهاران شکر و خیر و چشم از هر کس	کرد بر کرد و ترا بگرفته است و کافرت

نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است

نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است

نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است

نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است

نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است

نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است
نیز که در این کتاب است در این کتاب است

راز دانی نیکه کوی کوی بجایست شجر علم آمد وجود من علی انراست هر دری گیس میزند اورا کشتی هر دلی اماندانی کو بخت مهرست چون بنی بر انبیا بر او لبها او سرور است خلوت داد ابا ان از وی بر سر بخت میشود اخروی کر شرک و کر کافرت تا کند خون خود ترا نه انم کرایت در سرت و بر بود سپیار نادرباشد دل اندر روی کرد انبند اینجا نیت جای دیگر دست در وی زن که او هم مانی و هم در ولایت جانشین حضرت پسر است و آنچه اندیشد دلش حقش معوج بود میداد از دست دایم در پی شوم کشته مرند پندل می دانست و بدید که	که ترا فهم حدیث او نباشد باز جویست زانکه از لفظ کبر با خود او فستود علم اگر خواهی بر نستی برین مردود رهنمای راه حق بعد از بنی امد و بلی حیدر صخره یقین پیدا نکند شایع زانکه ذکر چهره حضرت با و نمیشود هر که با این دو همراهم گشت شمع و راه هر که این نیت از ان دارد بنه در در غیر از این صورت بحق کس را نباشد چ راه کشته فانی از خود و باقی بحق و دست آنکه خود هم بهره دارد دیگری را هم دهد اسم او مجذوب با لک اند و قطعت و غوث هر چه خواهد خاطرش حق مایه ای خوش ابد است ابله کس در عالم چنین سپر دارد نقیض و نافی را کردیده چون شکران	غلبه بفرق تو در ذراته و بنام پیای بوس تو در دین کل و در کل توان رفیع بجایی که پایم نذر است رسیده است بجایی که جای نیست در ان همین مراد در جایی زان بسبب نموده که عاشق من وایق بود مرا بحسب ان پی رسید بجایی که هیچ بر سر است خمار سال و جو بسبب ان که کنه طبع بود حال که در در جسم ان نایب جیم خود رسد بودی بر در بستان توان جایی جابون عالم جو دبیب کبریا که کم از اندیشی تو در ان همه جان و خرد تو در ان کس نیست
--	---	---

بوی سوار سپید بر اسبان پهلوان
 بوی تیر تیرا ب میهد به میدان
 بوی شتران سپید به در چشم
 بوی کشت زنی نشان و ارمان
 بوی پیغمبر میسند زار و کرم

کبریا که کم از اندیشی تو در ان
 همه جان و خرد تو در ان کس نیست
 بوی شتران سپید به در چشم
 بوی کشت زنی نشان و ارمان
 بوی پیغمبر میسند زار و کرم

پیشتر

از خری دشمن هر جا عالم و دین بر سر آ
 سمجھو کافر دین او جمعیت پسیم وز آ
 در تنه خاک وجود مار کج او بر سر آ
 کاک زردیم است یا خود انژدای دس
 وز دم ان متصل در اتش دوزخ در آ
 بی نهند و بردش این داعیای دیگر آ
 جمله جو امانت در پابند انس و جن گرت
 از خور و از خواب و امانت ایشان بر آ
 خیز و طاعت کن لا اکراین حدیث مود
 هم جلال الدین محمد امد و هم اکبر
 طاعت پسیم اطاعات ایبر سپرد آ
 از ره احسان جو پیغمبر معین و یاور آ
 در عیالات خلق را بنیروان دیگر آ
 چون سلیمان نش نظر با جله خلق و آوار آ
 با کسی که زهر دین امد و دین بر سر آ

[illegible]

میرزا قاسم خان

محل تو باد محل خورشید این چو که صورت بنمودی بنادران عینش که کان را بود نشان حلم نگه زان است چشم دوران کان قدر تو بود بهایش یاد زمان دور تو یاد آتسین دور زمان	محل تو باد محل خورشید این چو که صورت بنمودی بنادران عینش که کان را بود نشان حلم نگه زان است چشم دوران کان قدر تو بود بهایش یاد زمان دور تو یاد آتسین دور زمان
چون پسر شعله ایست که زانکبر آمده خط لیکن از لب تو نکوتر بر آمده از آتش تو دوده عنبر بر آمده جوشیده است و از لب مجر بر آمده دودش ز ناله زان بب از پیکر با خضر از ان لب پس بر آب بر آمده هر ساعی بصورت دیگر بر آمده کای خلیل و از زار ز بر آمده یا ایضا بهت از رخ انور بر آمده دل می برد بخنده و لب بر آمده	طوطی خورش که از لب شکر بر آمده از لب خضر پسر بر آید سینه کو عنبر زین مجر چیست نهاده اند یا عنبرست پس که مجر که آریست آتش زده بخمر من نه خط عارضت یا سبز ایست رسته بر حتمه جیات چس تو دلبریت که در دلبوی حسن کای نمکده از سپهر خورشید کلاه سر کرده برون زگر بیان افتاب مت اهوریت چشم تو درین رود

محل تو باد محل خورشید این

چو که صورت بنمودی بنادران

عینش که کان را بود نشان

حلم نگه زان است چشم دوران

کان قدر تو بود بهایش یاد

محل تو باد محل خورشید این

چو که صورت بنمودی بنادران

عینش که کان را بود نشان

حلم نگه زان است چشم دوران

کان قدر تو بود بهایش یاد

کون دیده بود تو چو خیز از آن سب را در آن بران کجاست نشان	دل حریف چو سب ز کوه در کوه خیز زار از شش رخ و کجاست	کسی که دل با سینه خود زین ای سوز یکش سب کی گزاد
سب را بوقت در وقت با کجاست کودل نمی بجاک ره سوری سب	یاد داغ دل چو لاله احمر برآمده جسم کن خیال که لا غم برآمده کز خسران جو افسر برآمده	جام که سوخت ز آتش سودای خالتو بنگر بسوی من که شدم ناتوان زجر در نی شکایت از تو بر من شش خسرو
کجا نهاده که در افق جان نهاد کبر رویی که بر پای سوز آن نهاد او را بر فلک جو شنه خاوران نهاد مایی رسید پاید قدرش که از ترن نهاد بر بام آسمان نسیم ز زبان نهاد روزی که کی نوشت قضا حکم نهاد	کز آسمان جود جو حیدر برآمده کل بو بنفشه موی و من برآمده یا کرد روی او خط عنب برآمده یا خوشه اره ایت ز آذر برآمده یا دود آه ماست مکرر برآمده در آتش برنگ سمندر برآمده در غیش به پن که حبس فر برآمده در چر دی بطور غضنم برآمده چون ماه نوی که که بچرخ برآمده زان از خلاف چون دم از در برآمده	نی شبه انشاب سپهر ولایت است نخلست رسته قاتش از چته حیات عکس سواد دیده عشاق پید است خالش بروست یاد من با پسند زلفش زده است سر زینا کوش خط ز از بس که سوخت ز آتش سودای اولم یک شمه کشم از صفت چسب طاهرش با محبت شجاع و دلیر ست و کان علم خورشید بر رخسارش شاد کند شمع تیغش چو دالشار علی زهر قاتل
در حکم و متابعت این جهان نهاد از رخ تو گردا تا پای سپهر نهاد در دست او خدای کلید جهان نهاد ای جوان که چو کن بر این قضا نهاد نور ز بسبب پیوسته جوان نهاد چون از آن کوه با سینه خود نهاد چاکر به سلطان بلند آسمان نهاد		

باشد بسا خج ششم پروین برج ثور
جون اختران هر طر نش حج آگون
دم هر کپی که بر سپهر خود میکشد علم
یا عاشقیت در پی اموی چشم او
یا مهوشیت سادو بر از خال و خطر
مانند لعلی است بخارین کز آن لطیف
یا خود قلندریت بسر بسته قرچه
خود را کپی که میکشد از کالی در
افشار زر کند مرا نرا سپه ازان
با آنکه در شمار سپه کمان درند است
سک را بر زور کس نبرد جابگار
زیر که میل شاه سوی او شکار است
انرا همیشه همچو پیکان میدود در پی
هر کس که پوف یوزی او دیند بیست
که چون فکند فلعت خود را بدین

چون بر عرایه جانب لشکر برآمده
 وان در میان جج چو سپه درآمده
 طاؤس پیکر لیت بشپهر برآمده
 بر تن هزار دواغ قلندر برآمده
 با خلعت شکاری در بر برآمده
 شیر و غیره و شکر و غیره برآمده
 پر نعل دواغ کینک اندر برآمده
 با که گشان جرج برابر برآمده
 در جت و خیز شل تها و برآمده
 در طوق شاه با که زر برآمده
 او باد و دست زور سوي برآمده
 اهو ی که ابي او شده برآمده
 پیشش دو جو کج و بصیدار
 یوسفی بران زند که دلاور برآمده
 زنن در یاسین جرج معصوم برآمده

بجای آن توانی داد
تو می خواهی وضع بجای وضع زبان
کمان بوضع حرب بگو تر توان نهاد
کردم تحقیقی خود از وضع خود بیان
خوش اگر گویشی دل بپایان عیان نهاد
از حال دل که چون شد از غم حکایت
چون ز وقت حال را شجاع در میان نهاد
این گفت و گو ز هر چه قصه از زمان نهاد
شاهان بدولت و اقبال جادوان
ایزد نیایی عسرترا جادوان نهاد

[illegible]

یکتا نیست کل کل مهاب طرف
 سوراخ بایستی از نوایش
 مشک و غیر مرد و هم آغوش کشته
 یا چته شده است بخاری که مرزا
 چون کر به بانگ میکند اشک
 یوز است و بوز بندی آن باره
 یارب چه صورت که از خلق گایا
 مانکه آدمیت پس و سرور چنان
 پیشک نمونایت که نور وجود حق
 بر سر گرفت پرتو انوار مراد
 شای که فیل و چینه او اینچنین بود
 در برابر پس خرم و ما جلوه میکند
 ظل اله و جانشینش بود و جویش
 از خود نیکم صفتش هر چه گفته
 شده در زمین خلیفه حقست و مایش

یا چته ای شاه شب جبر برآمده
 زان در با پس اسود و صغیر
 یا شیر آهویت بشکر برآمده
 سر تا پیا برینت دیگر برآمده
 بر روی خصم همچو غضف برآمده
 طوطی بود هر آنک بشکر برآمده
 در چشم شاه بهتر و خوشتر برآمده
 کردش بان خادم و جاگر برآمده
 گاه از صفی یک ز کمر برآمده
 مانند افتاب نور برآمده
 دانی که او بخود بجه زیور برآمده
 او را کسی شناخت که رهبر برآمده
 و این حالش از کلام مبر برآمده
 دان از تمام کاغذ و دفتر برآمده
 با افتاب همچو برادر برآمده

بهشت جنت خلک هر دو در یک عالم
 برای کاندل کام سینه نمونایت
 و یا نیر سدم دست دل باین کام
 که کام و دل بیک که عاشق را
 بود گفت که بوی از آن زنده شایم
 کنون بیای جهان آید کی بجای تو
 بود گفت که جان باین باده شایم
 بود گفت که بوی از آن زنده شایم
 کنون بیای جهان آید کی بجای تو

بهشت جنت خلک هر دو در یک عالم
 برای کاندل کام سینه نمونایت
 و یا نیر سدم دست دل باین کام
 که کام و دل بیک که عاشق را
 بود گفت که بوی از آن زنده شایم
 کنون بیای جهان آید کی بجای تو
 بود گفت که جان باین باده شایم
 بود گفت که بوی از آن زنده شایم
 کنون بیای جهان آید کی بجای تو

مکس بهر بره خود می بردارد
خبر ماکشده سر بفلک شمد در دنا
تنبیه کردست که بدانی و بفرست
ان مظهر جمال شد این مظهر طلال
بس سرجه ست داد و سلطان عز
الحق خلیفگی حش میر سپه بصدق
با کافران که تلخ جو زهرند از کرم
با اهل دین با طوف و مروت بود قرن
با خلق کائنات در امیر گشته است
لیکن وجود شاه بود محض خیر از ان
شأن کل حدیقه بودند در وجوده
نیز ان نجات بهر بهر رنگ سیر
از حد گذشت شرم رای می کن چشم
لب خشک مانده امین این بحر کن
من متصل کوشه عز نیست شسته ام

خوروان یکی دان و کر که بر
از قوم خوار و زار و اسپم بر بر
کین مرد و از عیایت داور بر
هر یک بحال ذات مقدر بر
هم خیمه از ان بر آمده هم
کا حسان از و بو من و کافر بر
خوش منتقل جو شیر و بیکر بر
خوش خلق و نیک سیرت و بافر
در ملک دین بطور سپهر بر
خلقش تمام کرد جو جا کر بر
کامی کل اصفه و کی احمد بر
از بحر و کان مین زرد کو هر بر
کز خاشی معامله کمت بر آمده
در این برادر که شنا و بر بر
کام ان برد که کردید در بر

سید به قدرت زردی در سحر
بدان ماکم که انجمن سید و ام
نیز سید سید سید و جلالت
کشتی سید سید و جلالت
صفات ذات کمال است
برون غوصه انوار است
عون علم حکم از طبع او است
مقدور سخن از نظم او است
کجا به جنت علوم از نظم او است
یک مقدمه ارباب عقل را است
حاصل پیش او را که که بیست
هم از طبعه اعجاز طاعت او است
میر ایستاده خصال که شکریم در دست
زردی عرف شرف بگو خواص عالم
دو صد مقام را کرده ان گذشت طایر دم
ز ان قد تو بر نیافت صفت مقام
نویی کرد و ز شب از رای عالم را
خدا و نو بر نه انقاپ و باد بوم
نیمه پاک تو از لوح غیبی پید
سکندر ایچ و باد بوم و بوم
گر تلک تو یکایک به انقاد
بال یقین یقین یقین یقین
نکند هم انرا انی معانی بگویم
نگند می از سر و دل و جان کلام

عالم کشیدیم
زین جوی در خنده اش اندر قدم

جی کہ شادی تخت عالم کشدینام
نورالافروز

چون که شکر

میں نے اپنے

فان عام يقين کرده ام این است

نظام عالمی

فضل نام خودای شکر بار کوشه در

بفضل عام خدای
که جم شادان

خوشترازهر دري در دلب برآمده
دینا بر دیم از مرده تر برآمده
لیکن زبان اشم از سر برآمده
پیوسته دودم از دل محسوس برآمده
چون کرم کشته طعم و خوی گریخته
نتیج بنده ایست که از سر برآمده
تا که رو خاک برج خمد و بر برآمده
کنز ابرو بهار بس امطر برآمده

عاشق هم اجد و بدر آمد و سیل آمد
چنبری بروز کار به از ابروی نیست
سهر برده ام چو دل کبر پیکان ز عشق
ماند شمع و سوخت ام از زبان خود
ان به که گویم از دل بریان دهمی شاه
مر قسطه که منچکله از او در بهار
تا شام میبرد و ز جهان روز
یا رب زاب دیده مار قش بار

کمالیات و امانت داران دارد
بخواهت ایام و توفیق یاب
کام دل بسوی در که تو ادهام
نمایم از خویب ز دشمن کام

چشم شب سر مرز کا نور کست در گل
موج از ابروی زند این صفت
کرو خود ساخت از لعل جوی
تا پستانید از ان پیدل شامل
تا که غالی شود دل جبهه بون جبت
که بر آبرو خفته از تشنل حد منتقل

تاب خورشید جوانند بستان حل
سبز از روی خوشی بر طرف جوی
ماه نور و زخم بد عای باران
ابر برفرق سر کوه کشیده سیاه
لالی پر و ن زده سپر باولی بر خور
و انکشتن تاش و ی گرم جان کشیده

این کتاب که کشف خفا نام
که از جو طایفه امجدیه و در نام
پایانی و دیگر رجال خویش کوی
که شرح سوزنا و جوشد خفیه تمام
الک تو معلوم شود و چه شود
ایام

میں نے اس کو دیکھا تھا کہ وہ اپنے
 سر پر کھڑی ہو کر اپنے
 سر پر کھڑی ہو کر اپنے

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کتابت این کتابی پیش خورشید
مقام پاکدامن است

تزاراج فلک — بابا یوسف منزلی

ب. نور فخر

مرحوم زلفا - از روی بی اعتباری

امام احمد بن حنبل

تبریز بم بزرگ

۱۰۰

همه جا کشت دست شقایق پرچون
پس خون لایش بخواند بر کل
سرمه بگر و پان جن را بنگر
کز افشان ورق خود جز نور و گل
بهره کریستان جو می در باغ
بر بابا جن از هر طرفی رنگ بر
بیت را بران جوکت را بر جی انجس قرح
لاله اصلا نهد پای فرو از سپر کو
ز آنکه خالی شده هر جا که بندست زب
کمرش آب کند آتش خساره کل
و رازینا ز سر دافت وی را آسیب
شاه دین گیسو غازی که ز آناه جل
ج و دانی سبب قوس قزح را بفلک
طاق ایوان قهقهه فلک میداد
آنکه بدش و با جرم کو اکب را بده

سرخ پیدش مکر از دست که شود و کحل
 غنچه او درون فست سر زنی زحل
 که چه سان بسته حلی چون بر او و کحل
 اب هر سویی که در ورق اقل
 لاله فانوس برافروخته ز کحل
 فرشت افکند کحل سنبه سر اقل
 پیر از کحل کند از سنبه زره بوشد کحل
 سنبه کم خاسته از با کحل اطراف کحل
 برف سبزه بهر جای که باشد کحل
 یا ز باران نخند ابر در اعراض کحل
 کندش اب تف قدره دین کحل
 سبب تربیت دین شد و تربیت کحل
 در زندانی بوی کسب از روی کحل
 که بدین رنگ رسانیده سر خود کحل
 واد که نقشش کند اشکال جواد کحل

کجین از آن شب جایدید که
 اخرویش با منی از آنکست ز کام
 که زنده طبع یک صفت با منی آنج
 در با منی شب جلال که بنمود بجز شام
 که درون از آنج زین سپید و شبنم
 و زنج زین سپید و شبنم
 پیدا شد از آنج زین سپید و شبنم
 بر روی جنگ زین سپید و شبنم
 صبح آمد که گرفت سر را که گشتان
 شد گشتان و دود و دود و دود

حلل

که ترا عاقبت کار کند سود عمل
کار ایشان غم دینست در اینجا مودل
کاخ کار بداند جوینی بر زادل
آنکه که بود از حال ابد تا بآزل
که در افاق نیایست ز این وزید
جز در عاکس مجید در حق نشان بخل
زانکه افروخت ز ادا و ابرجم در زحل
بیت در کار که طبع من کمال و
رویت ز ملک تو ملک نیست جو خیل
نظم خود با تو نخواهم تقصید
دست من بای قلمم ز نوشتن شد
مانده کار من ازین واسطه دایم

و بکایت ز دل زنده در خاطر دار
کامکارا بنود کارش همان لعل و لب
ای را می نمود کار تو تنه شیشه
یک شرطیت که تپنه تو اند کرد
قدر جالم که بدل محض تو زورش
نیت قول زد عابد خدا دست
سال اقبال تو تا دور ابد بایستی
کردم این عقد که بر هر یک روز نما
نظر لطف خدا را بسوی من بکن
پست سال که در سنگ غلامان
مخ کس غیر تو نامد بر باغ هرگز
لیک از من طبع تاب پیا فرم
نیدن

هر که که آتش خورشید را بر سر کرده اند
بی ندانم که نم از راجه بر سر کرده اند

کرمی بازار دو روز از انکشتن باختر کرده
صبح دودلای کوسپه کردانی عالم آرزو

[illegible]

هم مختلق و هم یوسف خیم خضر حو
 چون سکنه کشته ذوالقرنین بخت دو
 برسان تیغ او صحنه من الله کده
 تیر او بر هر که اید خون زاپسته از
 طاهر عشق نهان و باطش با بنده عیا
 کس باد در عالم طاهر کجا ورز دواع
 باشد اهل از ان با تیغ و تیرش کار
 انخاب دولت او را کجا باشد زوال
 شهریاران شهنشاهی که از غرور سر
 ملک داری را بسی لشکر بی مایه
 خاتم راحاتی مهر پیمان مدله
 بس که در ملک شجاعت پر از زور و
 خرد و آن با جسم قدر ز اگر بر من
 ان یغیر دشمن رانی که از انش من
 رشک فروست کلزار صبر انور

بسم دوستان و دوستان

وز برای باک طبعش مطهر گرداند
من ترا وصف در آن قوم دیگر کرد
گفته اهل که درت را مکرر گرداند
و شناسم از حد چون حلقه بر در گرد
ز آنکه با این قوم نشانان لطف اکثر
بکا هس انفره کای خاک را ز رز گرد
بادشانا ز نمای بنده پر در گرد
کین قرار از دفتر خضاش مقرر گرد

ز شرم عاشقش کل در نقاب غجه پنهان شد
ز آریاب نظر پر کس رخ او دید حیران شد
ز سج آفتاب امروز ماه نو نمایان شد
که خون از دیده جانهار روان ازخنده شد
ز بس از گمونه رخسار ایشان جان گلستان شد
بنفشه در سوزانف تو پیچید و پیرایان شد

که در جهان مار پرش لعل تو در میان
جویم آمد دلم تنگ و بان شکر
و گرنه از جو روزخ نبات دشت ارزا
که دکانش در دولت سراجی جان
برآمد مایه نور رخ خورشید تابان
که از نور جلالش بجز قوسم درخشان
ز عین کمرست خیم خراج جلا اعیان
ز شرم دست او کان و میان یک جهان
بدینا که هر امر حاصل شد ز احسان
سکندر بی جهت درست جوی آب
بروی ان مردست تو همچو شاخ مرغان
کف دست تو کوه بارش از بستان
فلک میدان مهر و ماه بوجوانی و کان
پیر طاهرین سکین بصورت دشمنان
پیر نکاح لاریج زخمت از این کوهان
اگر سپارم از حشمت طیار جبهه رنجانی
کشاده غنچه لب بسته او لاف سنگی زد
و مان او مگر بکشد ده دکان شکر ریز
دکان کی نتواند ساخت کان لای دکان
میاون طلعتی کر لطف او یکدوره کردون
نظر کن مجله اعلام او را در صفت بجای
ز نوار محاسن انساب عس و جاه
کفش را دید بجزد از جالت کف برده
سرافراز احسانیت صحنی در جهان
جیاده جادوان غیر از کوی نیست در عالم
دلت آمد جو بحر یه تبه بر از در مکنون
ضمیرت در کدرای مثال کان لعل
اگر افتد دلت را میل جوکان با جتن در
شود از شعلای تش خود سوخته جنت
خارج از ملک بون کبری و طرح لعل لعل
نارستان نشسته زنی که خنجر مار
چرخ دیده از نظر این لای
پیدا در چشم کی نشد اندر دکان
زهر دانه و دشت جانی اخراج
دلم تنگ است دانه زنی که
لعل عینی رنگ در دکان

نه از این عالم روزگار عذار است
که بخت دل چاره ز کفزار
بهر غم چون نینو به سرین کفزار
همیشه آید و نادان بچشم مشکو
غنی که در افغان بر دل و دان
نه از این عالم روزگار عذار است
که بخت دل چاره ز کفزار
بهر غم چون نینو به سرین کفزار
همیشه آید و نادان بچشم مشکو
غنی که در افغان بر دل و دان
نه از این عالم روزگار عذار است
که بخت دل چاره ز کفزار
بهر غم چون نینو به سرین کفزار
همیشه آید و نادان بچشم مشکو
غنی که در افغان بر دل و دان

نه از این عالم روزگار عذار است
که بخت دل چاره ز کفزار
بهر غم چون نینو به سرین کفزار
همیشه آید و نادان بچشم مشکو
غنی که در افغان بر دل و دان
نه از این عالم روزگار عذار است
که بخت دل چاره ز کفزار
بهر غم چون نینو به سرین کفزار
همیشه آید و نادان بچشم مشکو
غنی که در افغان بر دل و دان

زرد پوشید خنجر از انجم و خنجر زبر کین
بولتیخ تو در راه عدو مانند دریا
نخندد بر لبه خصمت از زخم گهای
بود چشم زره از هر طرف بر خون زک
بهر جان تو ناز پست بر اکبری عدو زک
و کز بگذشت از جنگ جمل تمام صلح
الهی خیز مانند احکار تو تا باشد
مرا هم عرض حالی است از بهر خدا
فلک قدر را بپول چمنناشنا با جهان
مرا بخیریم در کست مانند آن
جو زلف هوشان جدیدین نشان جمع در
اگر آورده ام سویتو چیم لایع خود را
ولی از روی معنی آن سخن دادم که کرد
اگر کله های مکرر فک طبع من
ز نظم دلگشته که بر فتنی اب روین

مکر روز صاف خرویدین شاه دوران
صف یا چوچ را چون لب پیکند رنگبان
سری انجند و اش را بنه جاکش کربان
که بر فوخت عدو چون دید بای زخم کران
بسان کرد از باد سم ایت کریران
که خیرست درین شنت و معلوم زقران
که خوش کاری بود ان کار کش خیران
که از پیش کریمان مشکلات غلق اسان
نیضم بای بوس حضرت نیز چرخ کردن
که یکی پریشان شسته معان خاقان
سرکویت جو کعبه قبله جمع پریشان
جو مودی دان که با پای تلخ نزد سلیمان
کیه خوشه چین خرمن من بجو سلیمان
یقین و الی که چمن طبع من چون چمن
و لیکن ابروی جوهر ان از پی بمان

چو در ملک پرچم داران
شبه عشق شمع شمع زبانه
چو ای چنگ در دل دانه
که مضمیمه برین بود بر شانه
مکر وقت کزینست مددی شب را
نترک رفد که دامن صبح بالازد
ز روی مسرجهان زنده ساخت بر کیم
مکر صبح سعادت دهم آنرا چنان
چو که کشنده خا در روی بوزانه
که از بهر نردون خنجر اسان
که در چشم و ده عاشقان شید از
دلا مانده و افغان در ای چون بیل
که نو بهار ز نو خنجر گل بهار از
رو پس باغ از بهر باده گلگون
و قش آن کی که دین دین حایم کردن
چو خنجرین چو گل خال نو
چو بیل بیل بهر خنجر
که ز پی پیکان که بویان
که ز پی پیکان که بویان
که ز پی پیکان که بویان

کز کجای از آن لاف سخن ای زدم
 بدان تاین زمان اکر پس بستم
 سوز عالی مرا می بود میراث ای صدم
 مرا بجه اندرین ایام درد نهم شد اردم
 خیال رفتن از من دست در خاطر مرا آردم
 و گرنه قانع اندر کج محنت خانه بودم
 ولیکن این قدر در دام که ترک صحبت یارم
 بنگ آمد دلم صحبت هجین خردم
 محمد اندر شرف کشتم ای خاقان بدردم
 همانا یاد کاری مانده برین دمان بدردم
 شکایت نامه بود این زودمان بک خردم
 چرا که در میان مدحمت از حال خود گفتن
 رهای پیش این از حال خود گفتن بگو بودم
 دگر زین پس دعای دولت مهر در کشتم
 الهی تا بود در زمانه در زمان ایام

کز لفظ من نیست و معنی خاتم فراوان
 نصیم بجوزد از خاک کویت ظلم و دوا
 درین ایام اسخ ارشوی اربابان
 ازین دست آمد و از دست دیگر رسم
 ترا تصدیع دادم خدم و اباحت برین
 ندانم کز جرب روان خاطر جمع برین
 کز یدم اینچنین از جا بیکرم سود نقصان
 که با نا جنس صحبت جنس را مانند زندان
 که زینسان ادوی اکنون کوی مهیا بدردان
 و گرنه هر که زار باب مروت بود
 مرا خد و فرسده کرد شتم طور مزین
 نمک بود ولی این شیوه طور بر جان
 محمد اندر که حالت گفته زاول پارسان
 که سپهر کردانی کریشیت اید کارسان
 و زان پس تا که کردش نشان

کز کجای از آن لاف سخن ای زدم
 بدان تاین زمان اکر پس بستم
 سوز عالی مرا می بود میراث ای صدم
 مرا بجه اندرین ایام درد نهم شد اردم
 خیال رفتن از من دست در خاطر مرا آردم
 و گرنه قانع اندر کج محنت خانه بودم
 ولیکن این قدر در دام که ترک صحبت یارم
 بنگ آمد دلم صحبت هجین خردم
 محمد اندر شرف کشتم ای خاقان بدردم
 همانا یاد کاری مانده برین دمان بدردم
 شکایت نامه بود این زودمان بک خردم
 چرا که در میان مدحمت از حال خود گفتن
 رهای پیش این از حال خود گفتن بگو بودم
 دگر زین پس دعای دولت مهر در کشتم
 الهی تا بود در زمانه در زمان ایام

کلمه سپید و خاک سپید چنانند که بپایند و بپایند و بپایند نیز است و درش و درش و درش خواجه آمد اگر چه نرسد نرسد نرسد چون که نرسد نرسد نرسد نرسد کجاست تاب و نرسد نرسد نرسد	بود ثابت حیات و دولت و شایسته چو کار دشمنان و دشمنان و دشمنان	کلمه سپید و خاک سپید چنانند که بپایند و بپایند و بپایند نیز است و درش و درش و درش خواجه آمد اگر چه نرسد نرسد نرسد چون که نرسد نرسد نرسد نرسد کجاست تاب و نرسد نرسد نرسد
نیکوین تو یک تن به روزگار هر که شکست جباری جاندار شد از صاحب خواجه به جان دل که باید از دل آن دم به روزگار که باید از دل آن دم به روزگار که باید از دل آن دم به روزگار	کلمه سپید و خاک سپید چنانند که بپایند و بپایند و بپایند نیز است و درش و درش و درش خواجه آمد اگر چه نرسد نرسد نرسد چون که نرسد نرسد نرسد نرسد کجاست تاب و نرسد نرسد نرسد	کلمه سپید و خاک سپید چنانند که بپایند و بپایند و بپایند نیز است و درش و درش و درش خواجه آمد اگر چه نرسد نرسد نرسد چون که نرسد نرسد نرسد نرسد کجاست تاب و نرسد نرسد نرسد
کلمه سپید و خاک سپید چنانند که بپایند و بپایند و بپایند نیز است و درش و درش و درش خواجه آمد اگر چه نرسد نرسد نرسد چون که نرسد نرسد نرسد نرسد کجاست تاب و نرسد نرسد نرسد	کلمه سپید و خاک سپید چنانند که بپایند و بپایند و بپایند نیز است و درش و درش و درش خواجه آمد اگر چه نرسد نرسد نرسد چون که نرسد نرسد نرسد نرسد کجاست تاب و نرسد نرسد نرسد	کلمه سپید و خاک سپید چنانند که بپایند و بپایند و بپایند نیز است و درش و درش و درش خواجه آمد اگر چه نرسد نرسد نرسد چون که نرسد نرسد نرسد نرسد کجاست تاب و نرسد نرسد نرسد

شیرازی فاضل و مفتی
شیرازی

کتابخانه ملی ایران

فک بزنجیر بود ابوذر ان که را

در مقام

ابجد الحرف ثوبانم در ثانی

ایمده لطف تو بنام

از زور سنج جان غصفر کرد
 چون خویش را بهشت نهاد کرد
 هر کس گرفته است دلاور کرده
 هم سر گرفته است دلم خنجر کرده
 بسیار قلهای جو خنجر گرفته
 یا حیدرست کردن غنجر گرفته
 سر تا به پا صفات سکندر کرده
 ان باره تنگ رایت از زور کرده
 ان کج دولت ول از زور کرده
 این روشنی ز محرم نور کرده
 از دولت محمد اکبر گرفته است
 منزل فراز کنند اخضر گرفته
 این چاه وحشت از دود او کرده
 خود را حواری بیکدیگر گرفته
 که خنجر را گرفته و کفر گرفته

هر که گم پای پست مری نهادست
 اورده است بلغ کردون زیر ران
 از بک پر دل است دلاور که مصاف
 سر میزند آنکه زافیه بجح ازو
 دلهای کافران هر را کرده خون
 شریست نه گرفته بجبال خضم دو
 دریا دل است و ابر کف کان مرد
 هر که نظر بعل و جوا هر می کند
 خلق جهان نهاده همه دل کج ز
 چون ما چهارده زرخش نور طاهر
 یعنی را بجه و واسطه شوکت دی است
 شای که از بزرگی قدر چه طلال
 او هم ز خویش بجهند اردولی محمد
 پس هر چه است داده سلطان شمس
 هر کس خیمه ازل خویش بر گرفت

این دماغ که شک دهم رتقوار
 به طعنا که بجای بعل تاج شنان
 بهین مع دوتین پیشای غصه آرد
 دی خود که ان خون شب هوزد و خود
 چشم زده دم باورده مصفا زرد
 همیشه تا که معین بود بست و خرد
 کفشت خانه کرد و ناله دست بناراد
 درون خانه دولت بقیش خوش نشین
 کف غم ناله بر طبل آسازد

روقت شده زان کونون زلفت اکر
که در موعود بی نشیمن بی تاریکی بود

مؤید المومنین علی بن ابی طالب
الطیّب بن علی بن ابی طالب

فکر که کتبش برین دیار بود

درد و دوزخ از درد و دوزخ غبار غلغله از غلغله دخانی که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته	زخم که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته زخم که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته زخم که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته	که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته
این را بعد از زخامت دیگر کرده است شیر را که آن که ملک بشکر کرده است این شیوه را خدای نیکوتر کرده است طل المیت جو برادر کرده است	حق و ادعای که در بر باد و طوط ملک از خداست میدهند و از هر که زینها تمام ذکر و عایش نیکوتر است دام که نیت مهر کمال نواز و وال	که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته
به تنگ آمده ملالت زنگ زین نازکی ز نرپس ایشین قناده بر رخ گل خوشه های تن برابرست بجان ملک زان برای رک زون جان دل کیت نماید م نظر از خیال نازک تر بجای جان خود او را گرفته شک اشنا رفت که از روی و دینم بود محال که موسی در اید نشین نماند به آست که جویم رخت کلام	زین دمان تراکتها بدرج کسر غوا الدایت رستی بخواب حوس دورلف تو که سر امر جور شده چا ز اب خضر خطت بنزه ایت تو کرده از فرقه هر گوشه چشم خو جوار دو ابرویت که ملاش زمین کشیده قد تو خلی امیدست و چون الف جام جین عجب و ماین هر دو مستحق میان تو که ز چشم خیال پنهان است جو دست من بگریبان وصل تو رسد	که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته که در غلغله نشسته
چنین نیست که در غلغله نشسته چنین نیست که در غلغله نشسته چنین نیست که در غلغله نشسته	چنین نیست که در غلغله نشسته چنین نیست که در غلغله نشسته چنین نیست که در غلغله نشسته	چنین نیست که در غلغله نشسته چنین نیست که در غلغله نشسته چنین نیست که در غلغله نشسته

میں نے اپنے دل سے کہہ دیا کہ میں نے
اپنے دل سے کہہ دیا کہ میں نے

کدام کام نهایی که از ریاض جان
 می که گرفتند افتد از رخسار تو
 و کر رود بهو ادره ز خاک درش
 و خوشتر آمده از جنت حیات بر
 منگنه طاعت ز پیاپی خردی برودش
 ز دست دامن اقبال سمجودل میان
 قضا غمان کش او هر کجا که رو آورد
 تکلف است سخن پوست کنده سبک
 همه که گفته شد اینها صفات است
 ز علم و دانش اگر بحث در میان
 و کر ز شعر و معانی بکس برآورد
 ز چس خط و ی از خام نامه خوانده
 و کر کار پیاپی کریم شود مشغول
 بود و برق در خنده شعله یخ
 خدنگ است خوابه دل خربان

موضع دار درین محضر کتبیه
مخزن نامه مشتمل بر توخم و اسرار
که بر زبان...

نمند بر قدش نوجای طویسم
 عرق ز شدم نشد چرخ و خاور
 همه بچرخ در ایند اختران کیم
 یسان مهر سرازیب نور کرده
 بپس بادشای راکشید شکست
 بسا جان شرف او بخت ز بند کمر
 رود قدر پیش هر طرف اگر کرد
 دو جا کند بدرگاه او قضا و قدر
 که نشان کنم خامه را بشرخ من
 جوای است شنا در میانه کوثر
 ز کان طبع برادر همدار لعل
 سواد چشم جهان بین کند انط
 تهمت و غضف دلاور و صغیر
 که هنوز داند دم او در دی و دشت
 که هیچ را کند و نیمت ز همت

من دخی خون ادا کردم
موتو تا که بختی دشمن
شد

چو بکنند
خان نیز تو زود ان مبارک
قتل که می رسدش اختیار بر مرد و جهان
غمان برای تو نبوی اختیار یکشاید
چه که می یابو که ناست چه که یکدرون
بیا پستاق تر شام مبارکست پی
شاید شایان که شامان غل
زخم بجای تخت مبارکست پی
زودت ما و دوزخ کوش زهره حسن خست
کیی رسوا و کیی که سوار بر یکست پی
زلف چشم و دالم که نگردد

در بیان سوره ای که در این کتاب است

مجلس عمومی و محافل و انجمنیات
بود کلف و اندوه کمال

فقرایت علم را بدین هیچ حد و مرز ندارد
و اگر بداند که فقرایت بداند



که در دلم و کلاه که در دلم

که در دلم و کلاه که در دلم

که در دلم و کلاه که در دلم

که در دلم و کلاه که در دلم

که در دلم و کلاه که در دلم

که هر سهری که برارد تنی کف سی
نهال آرزوی اهل صحبت اید
زند دست جبار و صنوبر و عود
ز کوشش ساخته او نیز غنچه های که
ز هر طرف بدر آورد یعنی زبان
خس زشوق کبی ز در کشته که هم
رسیده است کف اندازید درم جا
زبان شود همه تن سپون زبان اور
هند بحر خود کاه عود و کعبه
شقایق ایده با منتقل بر از احک
سمن فتاده بروی شمار چون
هناده راه کدر هر طرف بران
برای مهره بران می در دلم
همه ز سلا ز نو او خوش برم که
بهری و نشان سخن کو کلاه و بوم

بدست اوئی رخسار انجی دوسه است
بی نشاط جو با بر پاپا بنم نهند
ز شوق یا سمن ارغوان برقص ایند
ز اضطراب عرق کرده کل برون اند
جواه جاره پسترن برون خیمه
بر کما کل عنا شده جلا جل زن
شکوه تا کند اصحاب رقص را زبیر
جها چشم نشود بیکس خمار آلود
ز سوز لاله کسند آتش درون ظاهر
بنفته ساخته کو کرده های خود روشن
نمکده پیسره بساط نردی جو فلک
جو صفحه ایست ملون با طباغ تمام
کینده جدوش از نیم ناب ابرو
دوف و نی و بجهک و عود و بر بطون
احتیان خوش الحان بصوت مجنون

که در دلم و کلاه که در دلم

که در دلم و کلاه که در دلم

که در دلم و کلاه که در دلم

که در دلم و کلاه که در دلم

که در دلم و کلاه که در دلم

که در دلم و کلاه که در دلم

که در دلم و کلاه که در دلم

که در دلم و کلاه که در دلم

که در دلم و کلاه که در دلم

کار من از شش و ده پانزده
در نطفه که در مرا خود نوازش
چون چشم از خود جدا شد

از شوق لعل تو که سرم جان کسب
شکر لعل تو که شش زان و ده
بیت یافت که شش و ده و شش

جان در دای دیدن آن در جان
شع دم در شش این وقت روز و شب
سما ز جوی نورم اسبان در دم

از آن طرف نطفه در تمام خوش طبعی
درین میان من پسر کران زباده لطف
به هر یکی شده و مسازم جو نور چشم
شکفته به کل اتشین رخس از سینه
بنار چشم به سو کشاده چون کسما
پیر از شراب کلابی که هر یک جرم
چو سه خوش است با دشمنه کنم اظهار
تمام اهل خرد بهر دست از لطفش
ز فرق تا قدم بهر دست ایام
کسی بکس نکند التفات پیش و کمی
کسی که غیر هنر چریت در بارش
هر آنکه بار هنرمی نهسد بگردان خوش
جرا که بی یمن آن سپهر کشنده از بار
من از جوی نطفه تا نوازه ام دی نوازش
که انودنی و طبع را در دین و زمان

درین طرف عرفا و جد و حال را بچهر
قبای چسب بدوشن کلاه ز ناز پس
بجمله کشته در آیمز بهجو جان در بر
خیل و ابر و دهن اندش کل از از
نهاد بر کف سیمین پیاله از زر
از آن کشیده نباید بخویشتن دیگر
ز حال خویش که مسم ز پیدی مضط
منم جو عمر خود از وی ندیده اصلا
شده ز جو ریلیمان روز کار ابر
غنی خرد من را بچسپ ز اهل هنر
کجا رود چه نهسد این مقام را بر
به پیشی هنر انش فرو نیا پس
نیتوان پی او بار خویشست که
مرا به شوق را بای این زمان شمر
نمی شد ند جان در سخن وری

بیت یافت که شش و ده و شش
شع دم در شش این وقت روز و شب
سما ز جوی نورم اسبان در دم
چون چشم از خود جدا شد
از شوق لعل تو که سرم جان کسب
شکر لعل تو که شش زان و ده
جان در دای دیدن آن در جان
شع دم در شش این وقت روز و شب
سما ز جوی نورم اسبان در دم
چون چشم از خود جدا شد
از شوق لعل تو که سرم جان کسب
شکر لعل تو که شش زان و ده
بیت یافت که شش و ده و شش

از شوق لعل تو که سرم جان کسب
شکر لعل تو که شش زان و ده
بیت یافت که شش و ده و شش
شع دم در شش این وقت روز و شب
سما ز جوی نورم اسبان در دم
چون چشم از خود جدا شد
از شوق لعل تو که سرم جان کسب
شکر لعل تو که شش زان و ده
بیت یافت که شش و ده و شش
شع دم در شش این وقت روز و شب
سما ز جوی نورم اسبان در دم
چون چشم از خود جدا شد
از شوق لعل تو که سرم جان کسب
شکر لعل تو که شش زان و ده
بیت یافت که شش و ده و شش

چرا که گشته سخن تا در سخن مان کم
 نظیر را جو قول ارسلان مر سینه
 شد انوری بجهان زان است او
 درین دور که اکنون به هر پست
 و کر که شرح منمائی خویش میگردم
 که جند جور کشم در جهان ز بی نه
 نفاق و جفت و حد را شاکر کرده
 بنات صدق صفای تریزیت
 منزه مخرکی و شرف به من رضو
 چا و شرم بود عیب نزدشان زانو
 ولی برین چه زبانت کین عجت را
 به پیشگاه نشاند و مجایس آرا
 شوند مجایس آنش ازین نه نشاند
 و کر یکی بیان ز اهل فضل پیدا
 جیروز اید پیش اهل فضل را یار

چگونه پیش رود این زمان سخن
 جهان بخوش سخن در زمانه گشت
 که گوشتی داشت بر او از او کلی
 کسی که باشد که زت و فضل و من
 بنزد او دستی می شدم ز خود دیگر
 رسید بینه مرا از زبان شنای
 شعوری که خوردند از دخت دانش
 همه ز نخل جاشت می خوردند
 عمل چه فسق مجور و لقب چه مایه
 بر بی حیای می شرمند گشته شمر
 می دهند زرواسب و خلعت و
 ز بهر چه که شمارند قیچ یک و یک
 و کر چه چیز بود در جهان که
 کند که دورت از دور زمانه
 که بی حیای می نویسمت فضل و من

این عالم از کاست می کند
 در هر چه پیش و من و نشان
 شایسته که بکاب خدایت زبانی
 هم در هر چه پیش و من و نشان
 که در هر چه پیش و من و نشان
 که در هر چه پیش و من و نشان

خواهد چو استخوان به پیر خود کند
 از نوجوان خویش عانی استخوان دهد
 هر که که با دهنم دهد برک زبون عمر
 او را بدست نام زبون
 از پیش این بود عار و شرف
 از مودت و روز و شرف
 در باغ زلف نامک و خنای زلف
 مرد به چشم شمع کای از جوان دهد
 با پیش آن که قصد زبان آورده باشد
 پیش جاب آن لبان لبان دهد
 این خبر و کای خوش برین باغ
 چاکر است به چشم جان چاکر

که در هر چه پیش و من و نشان
 که در هر چه پیش و من و نشان
 که در هر چه پیش و من و نشان
 که در هر چه پیش و من و نشان

مهر و ناز دل تو بر من چون باد چو تو توانی این ملک را بیا دارم حجاب را ز این ملک بیا دوست من در جانت نشانی ختم تو زین رو به چون شکر باز ز بیم سپهر گشتان دهم شکر کم کر نشد خلق تو بخت ان بک جان سپهر گشتان دهم	کون که جای تو کردید ازینا ز این در بود خلوص دعای ترا کس باور مدام تا که بود روح را بحسب سفر ثبات روح تو باشد جو جان اهل طهر	پس را بی و زین تو کم گفت کوی کن دعای دولت او کوی این از جو و با همیشه تا که بود اتصال روح بحسب دعای چسب تو با داج روح اهل کمال
حاکم یی بود که زرد کرد رخسار در پیش رخسار تو خجسته یک قواست را در و حاصل در یادگان دهم داد و خد از نام و صاحب دهم باز از برای حفظ بدست شان دهم شد عدالت انجان کی خطا و درگاه از نایاب و بی زانش امان دهم کردید و تو از این اسیر جان کار م قواست را در و حاصل دهم از نایاب و بی زانش امان دهم کردید و تو از این اسیر جان کار	جان عالم با دشت عالم جان هر همه شرف خست و هم باب جوان تا نکرده خاک دستی کی بدمان گرده جمع و با همه همچون پیلان از پیش جان جهان افتاد خیزان کان پری پیکر کیسوی پریشان جان زهر جای که می آید جان پیدلان را در خط از غم جان چون بدست صبح کز صحن کلبستان ما بر کرد راه ان خورشید تابان	مژده ای دل گزده ان سپهر و حرمان سبز میخ و بهر جای نهد بارز سر از ان جهان را سپهر پایی تماش جن و اینش محرومی بشهر و خوش طهر میر و جولان کنان هر جا سمن ناز ای دل دیوانه کرمی پریشان باده هر جا بشود پید الب او بخور نی دیوانه تنگ او کرجای پستان می بر و همراه بوی جان شمال کوی آفتاب از شرم او در حای پستان

و اگر از آنجا که می بینید

عاشقانه شکر و تحفه
بر مانتو

پس بفرمایید
شده از خود و نقل

حاشیه از بابی تا پیوسته
مقدمه

مورد نخست خواندن را بمهر
پیر از مویش لاله

جو عورتان سے
زمنوں سے حدیث کر دیکر یہ کہیں
مکسب نہ ہو چکر گجاش نثر
یا فرخند کل جود مانند اش
شد از شو ق بلبل پان سہجہ
کے دور روشن

شہزاد شرف
 بیخوش ز سوسو کہ کو کہ در روشن
 و از دشت شمع شکل و لالہ یک
 ولی من بکجی زار

ولی من بکسی ز نائب حوادث
خود فتنه در اثرش دل به احقر
بناخت و بناگشت قدم
بنامم برادر

پایام برآوردن از بادیه
چشم بچشم روشن چو آینه
درد دل و طالع اندر

جبریل از بد قوت روح همان میرسد
که کل کاشی نشت کا در بجان میرسد
میشود پدارد پشت مت وجه ان میرسد
جان می باید هر کس آب چوان میرسد
کمره از کلزار طبعم کل فلوان میرسد
کلبری سامان ازو از چپ مان میرسد
مرکز ادروی بود اخبر بر مان میرسد
روی زرد دم در رخسار اشک غلطان
کارم از سودای مع از چپا مان میرسد
کوش کن کین نکت از کلک سخنان
میرکی رافض ربانی دکر سان میرسد
اهل صورت رازخم کذب و بتان میرسد
اهل صورت راز کانس منن و عیان میرسد
ان ادایت یتناید وایت بخلان
بر در شامان سینے این می ان میرسد

دال ملک صدی کی برصدی عیانت ہر
 طوفانیت خسارت کہ دردی زان بطن
 طر جہش ترا کس جوی پند بچو آ
 دل ز شمشیر تو رنجی یافت از تو زندہ
 ای رای پی پیش ازینم حال و صنی نوکی آ
 کسر و سامان نداری در رہ او خم
 در دامن از دوری او کرج از حد دل
 کہ ندارم کوہ روز بہر ایتا ریش دی
 کہ پند سویم ازین عیانت بکزن
 شہر یار اسپر فرازا کا بکار اسر در
 ملج کویان بلبلان عرش بر دازند
 مال معنی را ز جان صدق سے اید
 آمل جہنی را بجام نرد و نفوی جہنم
 ہر کی ترین مرد و ز اتا پیشہ را ند
 باو شاہ شہ گنم ز حال این دو صف

کرامت خود در دلم چون صوم
ازین ازانی هر کس کشید
چون غم بر جانان زدند
چو عین غم خیزان کردیم
که او را شود ازین بندار

در دل و عالم ابد

در دم ان ماه در مان پان زانو	مکمل کاشیای از ان هیران تر	رغنی طلع صبح قبل و در وقت	لکه پیش از درون زانو	حق از ان خاکی نازده غنی	کدام پیش از درون زانو	کسیا از وقت یکس می	یکدورت کست کم زبان مکر
نه آنکه بداید ز بدیگی زنیگان میرسد	چه گوید آن مالمطی زیزدان	تا که یزد خشک شاخ نر زبان	خشک بودا که خشک تر بود کان	امیازی ز میان این ان کرد ایست	من نمیدانم بدم یا نیک بیکر حال	تا بود نیک و بد افاق دایم در کند	نخل عرت با و سر سیر و نهال شمنت
با یار بگو یب از زبانم	وی باعث رزق افزینش	از لکک قضا بد فتر خاک	در علم و ادب ز جمله اعلم	ای دل که تو یب رقیق جام	کایب رهبر اهل فضل و پیش	سر خیل قسم زنان جالاک	انشا کر نظم و شعر عالم
احوال نوی پس ره نور و ان	وز دانش نیک و بد چه گوید	اسم تو نمکته رسام	وز و یو پیری بنات میوان	تا رینجه روز کار کردان	کس پیش تو از خرد چه گوید	لیکن بزبان حال خواهم	با خلق ز کافیه و مسلمان
وز بانی دور امان بنایسته	اخر بدیسه او ز جانت	از بد که نیت کجاست					

چون با جوایب و درین نیست اود
 که اندر خلق جهان چو یکدیگر
 بودی تا بشن منعت انست
 بدی که هر کس بر کشید
 ز دست بر کم که الله اکبر
 همقر افلاک اودا سپهر
 ممکن افاق اودا منور
 تبار کاشن به مدو کجیو آنی
 بر کافه کاشن به کافان چو خیر
 بر صفت اودو اینجه جبر
 صفت کاشن به جویب کخدر
 سبای بودن خن عرش کجیو آنی
 بود و کاشن به صندرش

توابع از ان دفتر الکامله

کتابخانه

مکتوبہ فی کتبہ

یادگار ابراهیم خان دودار حش

الایامی بسم
نخا و مرود

نظم غنائت
ایمانی

22

وین تر دمحمان حقیق است
 و در چشم کسان بعیب پید است
 ایشان بکام تو گنجی به
 گزینک و کردت شایه
 شکر نظرش بجای آری
 نیز نظری تو بر نشان
 خالق خواهی اگر پیای
 با خلق بود همیشه لاحق
 بی بند خدا خدائند
 کرد تو جو سایه تو جوشی
 سازند جو جان ترا و نشان تن
 از تن همه کار جان کشاید
 میدان پتین که زود سپرد
 شایش زمان زمان کاه
 هر کس که بیامد یافت شاه

پنهانی شان بدین طریق است
 هر فضل و مژده ذات شان از است
 اینست قباب اولیا
 بس هر که نراید بداید
 زان مقصد خویش چشم دازد
 تا بگوید رسیدین میان
 در شمار زلف روتناست
 هزار و بی که خالق خلایق
 از بنده خدا جدا نباشد
 این بس بود که نراجی
 بانگی بیان جمع روشن
 تن گرفتود ز جان بساید
 هر جان که ز تن ملاک گیرد
 هر شه که سپاه را نخواهد
 سیر حزی شاه از سپاه است

چو می آید اهل هند را بر سر
کی دیده باشد در ایام سابق
که انشا عسدران کی بود از
بزرگین رزینستان سابق از آن کس
که هرگز نکرده طمع از کی رز
چو بگشای باشد با پس نظر کن
که ز کسید از من که حرفت که
من انم که کس بود ز اهل بیته
خدا کند سوز بکج کوه
چو که در خنجر خدای دل کشاید
کنم قلاب بکس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى بن جعفر عليه السلام

در طعن آنی از دست جهان
چو بشکوه که در خشمه اش کشته ام

چو که هر که
بمرازان کسب قلاب
چو که هر که

دورنډو داربي بهجس ابي

باشد شب بی سپاه یک مرد
 در جنگ بدو شود برابر
 یک مرد کوهر ارفات
 در غیر بنی نکشت موجود
 کردید هشتاد این کرات
 عوثن که کیمت مست بسیار
 کفتم سخنی در تو دایم
 در خور نبود روان بران خد
 کرسود یکنه در زیران کن
 بخرد روی در هر پست
 در شیوه مهر حق گذاری
 در گفت و شنود داری
 وزیر است تو ایست دارم
 خواهم ز تو روبرو آرم
 شاید که یراه دین نم پای

ایک وجودت نظام در مشرق
حاجی ملک و معین شمس چپ
نور خدا را صفای سیرت تو مطلع
راه دارا و کاوی طبع بود نظر
فره انیر تو جمال تو تماشاست
سایه اقبال ت بر سر عالم
و بر جبه انور که در پیش قدم
روی تو ایستاده خدای ناماست
آتش شوق تو بر آتش جگر بر آید
بدر عالمی

المشركين ايها الناس يا ايها الذين آمنوا

کافور و دم

بختش با کار زنده کارش

هم دیار دوزخ چو خلق پاکش

دینی زمین را گرفتند از دستش

فانی بی این عالم از دستش

عشق کجایی بدو بکشت عشاقش

ز آنکه صفتش ز عشق ابدیش

بست جانش با کبریا بدیش

کم رفت کسی طریق سینه
از زخمش بقیه بیداست
یک حرف بزلت اگر گیتی
کس نیت که او رسد بخورم
بی یارم و بی رفیق و محرم
کاهی سوزی گاه سازب
در بر رخ هر که هست بسته
نی فکر دلم بود نه جانم
دارم یاری بی وفا دار
با غیر من آشنا نباشد
جوید زالم رایب من
کرد دست برای بنده خود
دل نیکش دم بجای او
از یار کهن کجا کویر است
بنود جور یاریش گریزم

نی صمت اهل جاه و دین
هر کس که بمنزلی رسیدست
در دهر مثال این نیست
من خود ز جهان گذشت بطور
با چاکپی ز خلق عالم
دارم غم یار دنوازیب
در گوشه انزوا نشسته
فانی شده از خود و جهان
یار از دل و جان بپست بیاید
کز من نفسی جدا نباشد
دارد پدر آشنایی من
هر چیز که حاجت من بدو
ان یار قدیم ماست را نرو
یار نو اگر چه دلپذیر است
خواهم بره و فاشش گریزم

خود غایتی ز نازک بستم
خود غایتی ز نازک بستم
خود غایتی ز نازک بستم
خود غایتی ز نازک بستم
خود غایتی ز نازک بستم
خود غایتی ز نازک بستم
خود غایتی ز نازک بستم
خود غایتی ز نازک بستم
خود غایتی ز نازک بستم
خود غایتی ز نازک بستم

بختش با کار زنده کارش

هم دیار دوزخ چو خلق پاکش

دینی زمین را گرفتند از دستش

فانی بی این عالم از دستش

عشق کجایی بدو بکشت عشاقش

گزرویس نیازی مجا با
 دریافت مقصدم شایسته
 در کردن دل کسم کند یی
 وزینک و بدش فموش دارم
 رد او دش بخر کوشتی
 ز خلق جهان کنا رجویم
 یادشتی و سایه در ریخته
 چو انی را خوش است جوان
 چون عشق ز عقل میکند ازو
 دیوانه گزین و آشنانشو
 و ز اهل خد و جو دیو بگیریز
 بر زن تو بر اهل جلمه و بر او
 از نقش گریزد ساده بهش
 در پی ریکی هزار رنگ است
 ممکن کشش کج غار ب

۱. *فصل فی بیان احوال و احوال*
 ۲. *فصل فی بیان احوال و احوال*
 ۳. *فصل فی بیان احوال و احوال*
 ۴. *فصل فی بیان احوال و احوال*
 ۵. *فصل فی بیان احوال و احوال*
 ۶. *فصل فی بیان احوال و احوال*
 ۷. *فصل فی بیان احوال و احوال*
 ۸. *فصل فی بیان احوال و احوال*
 ۹. *فصل فی بیان احوال و احوال*
 ۱۰. *فصل فی بیان احوال و احوال*

در خلق جهانش دارم تا سر کشد دگر ز پسندم ارد سوي بندیکه رجش صد چشمه بجان کشیم انرا یا بد دل من بد دیتل آرام بدگر یار کید باشند از روی طلبکار و ز منزل سین ماردینه از وی پند هرا پنج پند در دست بحر خدا نماند اینت یقین کمال ایمان بل کر صفت متا و تمیز و اصل کرد بفسد و مطلق نامل مشاقتان فایده در پیش خود جراحی من	در گوشه عیش نشاءم بر دی در خواب و خوریدم بی خوابی و خاموشی و جو در ذکر زبان کشیم انرا شغل شود بدگر موبل از هر دو جهان کنار گیرم کاری کید که آخر کار روزی که رود ز دارم رسم در نیستی گزینم چش ز خود یب بمانم حق ماند و محو اندران جان فایده شود از خود و جهان از وی چیزی نماند تا بگویم بنکران عاید روشن کرد در مایه من	قوردم ازین کی بخدمت یک نام که بفرود یار نام دارم این که زار و پیدل و اید حق مستقیم بر این عیش و اید هر چشم غمزه است بشمار کرده خرج از تقاضای پند ازین حرف طالع و شورش بد اید در یک باقی است دم از من خود پدل و حیران و دنیا و دنیا پر اید سر در پی کز نیست دانم جانم جاک شده حبیب دل ز جگر اید خون دل از دید چه کید اینت مرا از دوزخی و غم مستم از آن دم که کز کیم خوش بود و خوش حال خوش کیم من از نایب و صفای سرور کیم صفت کبود و دود و آزار کیم شمشیر احوال این کیم در پیش و در پشت کیم
---	---	--

زبان از کجاست که گوید و گویند خفتش چون بوی خوش سر بوی و یک نعل کباب ست و عایش از مرغی شکسته سایه او تاب و نور تاب دولت او بود تا بدانش	که یاری من میکنی دین کار غم خوار تو کرد کار بهشمار هر روز توبه روز دیگر تا دور قیام روز محشر
ای دل و خجسته زبانی این زبان صافی طلب زبان مجر و جسم بش که مرغان بپس نبود کس عیب مدار عمری ششتم بجان و بنامش اکنون نه انچه شده دوران که چکه از عطلان کیزی دیوانه میشود طیای اگر ازین همه تشویش دارد سود زیان دهم که اید کپی رود سوی تو ترک دینی و عقبی بود رونه بدر که شغای که هر که یافت شانش ندید دیده ایلم چه نماند	عزلت کزین باش ز طلق جهان دامن کش خج عیسی ازین نیر خاکدان بی مری است لازمه اخس الزمان نی زادی نشانه نه از مردی نشان رسم و قاعده هر دوست در میان در انس انس نیست کجای پیش زجان خود را ز پستی خود و انبیا و ارمان میجو ره بود و مروا سپه زیان چون دست مایه دست بروسی کن جان انچه مقام شد ز همه مشه در امان شنا می پرواز کار جوان خست نوجوان

دلم بر او حق آشت از زبان دست
 نزد سوای وصل ترا بدمان دست
 بیست غمت کجایان صبر من ز روی جان
 غمت که باز مدارد و از دامن دست
 دلم بکافه در آید و باز از زبان دست
 بگو به خال هم از پیش نه تو کان دست
 بره و برین دلم از پادشاهان دست
 از آن زمان که دم از مهر عاف تو زدم
 ندانم نیتی غمت از کیمان دست
 بخان بدر و تو تو که مایه کیمانی
 اگر از نه سلاطین دست
 اگر او تو بخت کار او دست
 یا داد و نیتیم یک از جان دست
 طلق و خجسته از زبان دست
 خود بدی بخت از زبان دست
 بعد بوی و عیسی از زبان دست
 زان زان تو بخت از زبان دست

خوام که وصف او بطریق غزل کنم
 قدش نعل کاشن بدیده بگردانده
 هر چند میگویم خیال میان او
 بایسته تو نبست خود کی کند درست
 ای مه چین که مهر فلک با جان
 جشمت بعینه جو غزالیت مست
 عقیه بی شکفت به سراج پیکش
 مانند عارض تو نروید کلی بساخ
 بنشسته شاد کام بلبل تو خضر خط
 آورده اند پیر بر سرم دوا بردش
 کل بازش بگو که براید پیک لباس
 زلفش حجاب جبهه او میشود و بی
 در جرم تم که وصف کمالت جهان کنم
 بهتر همین بود که گفتم عرض حال خود
 خطابت تو نت نشان سخن دل

دارد که کجاست بود و در کجاست
نشانیست از بازوی دیگران

نیاست بهر احوالات دوران
از غنچه خوشش بهر دست

راستین زانجا بسته پان
زیر سینه بدان کت که در دست

خوام بگردم سیف طوق بند
کرد خور سعادتم نرم تو چشمم
شنا من ان کیم که اگر نیک بنگر
که بنگریا بدیده یحیی طومر
ان این بود که پسته ام از قید محبت
جزاب زمان و جامه که از روی کریمت
کرد ولایت تو میر شود همین
دیگر خوش باش ربی ازین حد
یارب نگاه دار ازین جمله را
ارکان دولتش همه را ساز متفق

باشم بر استان تو از کترین کان
باری بگرد کویتو باشم جو باستان
پیدا میشود بدل من درین زمان
دارد دولتی به بزرگی عزیزان
چیزی مانده است که باشم جویان
تا ان زمان که در بدن خاکی است جان
من هم کی شوم ز غلامان جا کران
هر جا که هست میرسد این خشک پاره
زیرا که زین بسته بود چ در جهان
که اتفاق کار جهان یا بدستان

زهی جمال ترا چسب حال داده کمال
بخت دور که رفت روز و شب کرده
همد شباب سر شکم جو خون مکرده
خیال خالتو در اشک بودم نظرم

کمال یافت دو کونست بحسن این دو جمال
زمر و ماه که گیسو روز روی خوب تو
کشاده مردمک دیده را که قیال
بیان مور نماید بیان اسب ذلال

کمال یافت دو کونست بحسن این دو جمال
زمر و ماه که گیسو روز روی خوب تو
کشاده مردمک دیده را که قیال
بیان مور نماید بیان اسب ذلال

کمال فضل تو جای پست کمال کمال
کمال تو ای پست کمال کمال

کمال تو ای پست کمال کمال
کمال تو ای پست کمال کمال

کمال تو ای پست کمال کمال
کمال تو ای پست کمال کمال

کف خایه تو از قضا جش داشت رسانده مقبل ذات جان بقول حکم تو ز سپه با وجود یکنی ز بیم آن دل دشمن همیشه لرزان آ بدرک عقل تفکر گشده ضمیر ضعیف ایامی که کارم محضت تو مرا مرا ز سپه دهند و وزیر درخشا اگر بلطف عیم تو التجب کردم من این کس که اگر گنج طبع باز کنم شود ز کرمی رشتن جو خوی بجان طبع ترشح است ز خونابه جگر سختم اگر فتنه از زبان خامه من علی جبار کسم با چنین قناع مرا قناع خود بکمر سنج بایدم بردن بیارایی و کفر از این عهد نیست	بر روی خرد از سپایمان برز و حال که استان تو کردیده قبله اقبال نه استقامت خاک و نه محکم جبال جواز بخار و دغای زمین که ز لرز بفرارای تصور کن خند خیال خال قضا رساند و کرسی مرا نبود شکسته قاری و اینجا کشیده کار و نه از طبع بود این مست کردش احوال جگر کان جبه بحر ز بیم که برد بوال عرق ز شرم نشیند بروی انبال که بر سپه بنکیدان دیده لعل شال نه بد بصدق سر خود جواج و لال نمیخیزند لیسان به تنگه زغال که ظاهر است برو جش نوع در حال همیشه بر دل دانا غبار رخ و لال
--	--

در این دو بیت از این دیوان
 در این دو بیت از این دیوان
 در این دو بیت از این دیوان
 در این دو بیت از این دیوان

در این دو بیت از این دیوان
 در این دو بیت از این دیوان
 در این دو بیت از این دیوان
 در این دو بیت از این دیوان

در این دو بیت از این دیوان
 در این دو بیت از این دیوان
 در این دو بیت از این دیوان
 در این دو بیت از این دیوان

در این دو بیت از این دیوان
 در این دو بیت از این دیوان
 در این دو بیت از این دیوان
 در این دو بیت از این دیوان

کشت دایم دیگر دیده هیچ منزل
 خزانگان شاهی که ز روی غیبتند
 خاک در سیرایش آب جاف فصل
 ان در بگردانش وان لعل کان کن
 وان محزون عایینه وان غمض بایل
 منشورند او بکبرفت حکم سنج
 لغوی خط او کرد منقح نام طویل
 از آسمان دولت امروز در زمانه
 آفات غفلت دشمنان است نازل
 ایصال می باید از خبر و حال
 آنکه از غیبتش که بود و نه حال
 سرزدن آید کان چه غرض
 دست کان تلاش کنی بشوید
 شمشیر شمشیر با آن محمدیای
 غنیمت جزبند و زنجیر لال کحل

عالمی

ترابر جملہ مشایخ و اراستہ سلاطین
 کہ از اولاد پتہ کو رکھ کر خانین کا
 فراخ بخ کردان میتواند کرد کیوانیست
 محاسن این کی یاد در جہت قدر و با
 بر پیشان کل روی کند میل غزل خوانیست
 قدرت بر میکشہ بالا رشاخ کل خطا
 بس پیش آمد از ژلف تو بزل ابر کشان
 نیاید چشم ز کس برسم اجنشت چرا
 لبست را یکنند پوشندہ کان اعلیٰ مہان
 صدف پیش دانست با وجود کوکب اشیا
 بجشم من نماید غنچہ کل نقش سجایا
 ولی گردیدہ از تاب زخمت
 ششک از دیدہ ام چران نامد ابر سیا
 کو این شاخ سعادت بار را کجائی بجایا
 شمع بجو کہ بر روی مندر کہ پرتو کایا

در شام عید مظفر بن مالانیت
ان را کبیل ابروی او در خیال نیت
چو می گوهر قندار

و یان در خضد قبال

در این حال بی حال و بی خبر
خواری اگر بجان من در لبه ی نکر
پیرام خاکی جهان لطافت که از خوش
کله ی باغ شیشه و درخشان است
خویشی که بود چون دلفروز و زانو
کانه زانو باشت و این زانو از نر
مجوی آب و شیش که گرفته بر اسکان
چون ناک شتاب شود صد کمال نیست
ان شک بخت نماند پیش چوب و در
سکه اصل در شتاب غافل نیست
خادم دی که بود بر زانو زرد و باد
دایم که بود به بیم خالی نیست
نماید که بود در یک سو و در
موزون تر از نعل قد و خوس
چون شتاب غافل نیست
استاد که بود در یک سو و در
موزون تر از نعل قد و خوس
چون شتاب غافل نیست

ولایت را بجا اکنون تو باشی حیدر شاه
که شدی خان و مان چند و بنالد بهر سیر
کنند که روشش خواهد شد اخر عرق احسان
نوی امر و شاه و کشته آنها سر نهان
که دینار با نماند کار اخر جز پشیمان
بود کین مشکم حل کرد و از لطفت با نمان
جدا کشتم از آن از ظلم مردودان
وطن کردم بلطف بزم و انجان
بهر بر دم جوشد موجود اسباب مسکن
که نازل کشت انجام بمانی خراسان
همه اوقات من صرف عمارت کشت
ولی بسیار در خورم ز غوث و پیران
بماند حاجت کشتن و کار را تو میدا
که باید خدمت کنایه کردن از هر سیر
که باشم در دیار است فاع از غافل
که باشم در دیار است فاع از غافل

در این حال بی حال و بی خبر
خواری اگر بجان من در لبه ی نکر
پیرام خاکی جهان لطافت که از خوش
کله ی باغ شیشه و درخشان است
خویشی که بود چون دلفروز و زانو
کانه زانو باشت و این زانو از نر
مجوی آب و شیش که گرفته بر اسکان
چون ناک شتاب شود صد کمال نیست
ان شک بخت نماند پیش چوب و در
سکه اصل در شتاب غافل نیست
خادم دی که بود بر زانو زرد و باد
دایم که بود به بیم خالی نیست
نماید که بود در یک سو و در
موزون تر از نعل قد و خوس
چون شتاب غافل نیست
استاد که بود در یک سو و در
موزون تر از نعل قد و خوس
چون شتاب غافل نیست

فک قدایت خلعت کرمات

مختار

در استقامت و استقامت جمعی

مجلس عمومی بنیاد ناس

روح کوید این کلمه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

مجلس

و کرد و پانی که قابل پستیم زد و ترو د اعم کن
 دلی اگر شوار عالم که اکنون در عالم
 ندارد تاب چندین بز و طبع قیام
 منم در ملک معنی خم و د و در شرو دل جا
 نهد در لطف لوبو بر زمین کو هر نظم
 رای پیش ازین ارخیش کفن نش او
 بس از معج و شاد و بیکر دعای دولت
 رخ خلق خیزی نیت خوشتر در جهان
 ای تاب و خورشید براج فلک تابان
 مباد و در جا ست راز و ال نکر و دمن

که ارض اللہ داسح آمد خلش درو بانه
جو من پس لای کردندی در سخن دان
جه سحان دجه جهان وجه فردی حاکمان
کالم در نزاکت میکند جن جن مان
بسان خطر نای اشک جان ملو پیش
دی این شنت امل سخن باور سخن ران
که یارب تا قیامت ما جن خلش از ران
زخو بهای خلاصی و احسانهای بان
فلک رانم بود تا پیشدایم دور گردان
فزون باورخت را بچو خورم روز تان

ایا ای پیغم وزارت که دوران
 م ان مکت که کوکی ان نشد یگان
 زمستوران میشود مرده زنده
 میرش بنام خنده یه کو یا

بجلك تو فرمود انشاء فرمان
و خصال بتان مردم چشم اعيان
نهان در دوات تو شد ايجوا
نوايى نى است از نى نى نوايى

حاجت تو
 بی عین حاضر تو بغیر از حاضر
 کار و زار تو سیل را بایت دردم
 مرید طوارح تحت سوال نیست
 شد عرا که در دردم فاقه یکستم
 برین کبر که نیست تحت حال نیست
 زدم بغیر مدح تو در نظم ان که
 گنجد دل صاحب وصال چنان نیست
 بیک زوایا که بدید ان چون تو سیل
 با کار ای حسن ز عالم محال نیست
 در کار خود چگونه نیست که
 سوا

این کتاب را در سال ۱۲۸۰
 در شهر تهران در محله
 کهنه بازار در خانه
 شماره ۱۲۸۰ در روز
 پنجشنبه ۱۲۸۰ در
 ماه ۱۲۸۰ در سال
 ۱۲۸۰ در شهر تهران

این کون اقبال با پیران
عالم از روی تانت و تیران

نه خوش ارادت و نه بد
سود و هلاک را پدید

عالم خوشم شوق اول نیاز
زلف تو مایه میراث این

سواد بصر جز ذل مایه جان
که هر چه در زخم سوزم در پستان
که گیس را میسر کی شد بدوران
ز ذوق سده روز کیفیت آن
به نیک و به بد هر که بودی زان
که من باعث شدم دولت را یقین دان
که باز آمدی با سعادت بدیوان
هوا خواه جاه تو شهر مسلمان
می بود از محنت و غم هر اسان
که باز ای مشکلم کرد و اسان
که اصلا دیرن ملک بودن توان
که شاید تو از کرده کردی پشیمان
بدی کرده اسان من و وجدان
یقین دامن که این راست گویم نه
یکی سید و قاضی او یک میهن

یکی حرف از چشم دارم که گردد
که است آن حرف فرمان را
ترا ساقی بخت جایی عجب دوا
ولیکن برینم که اگر سیکشته
دگر نه روی نیک خوی گرفته
نکوی بن آرمه پیش کرد و
جه دولت بود در جهان پشترن
مدد کار کار تو حلق موحده
بسی خاطر از کافه بهنای کرد
تو با نمران دعا خواست جام
تو خود کار بر من جهان تنگ کردی
من از تو که دوری گزیدم بپرو
تو خود زان پشیمان نه و باز اکنون
دو وجدان جدا باشد که گزند بگویم
بزرین جدا باشد که دو مرد در دو

فلان خوشم شوق اول نیاز
زلف تو مایه میراث این
جمع هزاره سوای مورخین
کار ملک بختی و چه این
غل از جلای قافیه
نخاع طبعی در سربانی
سر بختن شکر کس نیست
چو تو بی یکت کلک
بک اشیا و لطیف زح
عالم تن نه مساجد
جان جوشه که خوشی از آن

این کون اقبال با پیران
عالم از روی تانت و تیران

نه خوش ارادت و نه بد
سود و هلاک را پدید

عالم خوشم شوق اول نیاز
زلف تو مایه میراث این

که اینجای می باشی ای مرد دانا که تو نزد ما ایدی مت نقصان که خان از تو بسیار باشد کران چه کردم من ناتوان در حق خان بدی خواهد افزد و اید برین که بعد از دو صد لطف تو توفیق که ان در حق بنده اید به بیان که گویند در دورم دانا بردان شدم قابل اس زهی بعد جوان که سپه تابا ایدی مت عیان بجای تو ای خیمه پاک دانا فرستاده با خلق عالم رسولان همه از پر صدق و اخلاص این رسانده با بخیل و توریت و فغان بحق کف دست موسی عمران	که در خانی خبیه دار کرد ازین حال به روز تراز پیکری و از بر ما چه حیرت چشم اید که بارب که خان کشت با من چنین که ازین به امانند ای اصف عهد و دا هزاران محبت هزاران مود که کرد چنین ناخوشی از تو ظا اگر زین جدایی که من از تو کردم و گر چیز دیگر بود ظاهرش کن ز من چه غیر از بگو سیه نیان بان کرد کاری که شل و ضد همه از پی راستی و امانت بیای که ان حکمای که این بحق دیم زنده کی بخشش عید
--	---

بانی

بستوی یحیی و بخت سلیمان از آن لکه نور خورشید تا بان بعدل عمار و سپه دار رحمان بجای تا قیامت بود جمع قرآن هند پر سپاهی سکش شروران که مست در خیال خیل شنیدان ترا جمله کذبست و بهان نریان بتا کید سوگند های فراوان به بدگر گانی تو دانی و یزدانی جو آینه گزوی نماید رخ جان یقینم بود بر تو نمیت پنهان شدم از میان تو دانی و آستان که کرد دست خلاص از همه ملین جه اید ازین بر ز دست یقین نیش بدولت با جاب نهادان	به تیمار یعقوب و دیدار یوسف بانوار و جبه محمد که آمد بصدق ابا بکر صدیق اکبر بنعمان عیان که از شد مخلقش بجود شه اولیا که سخایش بان مرد و اولاد طایه و یاسین که هر چیز در حق من گفت شده مر این یقین است از آن کس کردم بری از حدیث بدان در حق من دی دارم از رنگ جنت و حدیث بمردم همه روشنت این که گفتم مرا با تو و باید ان کار نبود رهای ازین پس دعا کوی او باش برو کوشه کیسه و میکوشش بناز و خدایت جو من زار و غمگین	شفت و رفت تو بر من مشا و با دو جو تو را پس شکی را دی و دمد میان وان ذکر را باک به نجیب ای صفت خاص کرد کار آمد به گزین شیشه رو بگردان پندش معصی با جیب رمه داری کیست و جاب از رنگ لافری کردی بید و چشم دل تو نشسته بکدان را زنجیر کنی و در و ناموشش بر جاب ایا تا بی زین حق باز آید سر خنیش خیز چنان نسخه کار از شدی بر آید شکر تو بی زین چنان بهر خنیش خیز چنان بهر خنیش خیز چنان
---	---	---

در هر چه که باشد نزد زدن شکر را شایسته افراد را حاصلت بخوان بزرگوار و غنی و ثروتمندان بزرگوار و غنی و ثروتمندان بزرگوار و غنی و ثروتمندان	و لیکن تو چشم دارم که از من گو من با تو هرگز بغیر از نکو	ببینی میکنی یاد و پیش یاران قیال مگردم بخت ملک و آن
کس ندید ست بدین گونه شکر را گو مست در جی که از و آمده پیدا گو لب جو بکشا و نمود ارشد از گو باز کن حق لعل خود و بجا گو نکند فراق که فدان بود آن یگو که همان میکند و کاه سویدا گو مینماید جوت اب مصفا گو پلی ایشار تو از حق مینا گو او فدا ده برخ آن کل رخا گو که جهان بر سر اب آمده آورا که بود پاره سیلے نه و بالا گو یا ترا چشم من انداخته در با گو	ای ز دندان و لبست جمع شکر با گو در ج پیدای کوه شود اما دشت یافت که هر جود فست لب و عجز او گو هر درج تو مخی است جبرندی لب و در مان چون صدف جوهری طلسم حقه بازیست و مان تو که چون بهره وانه وانه کبرین اشک مر از پرده چشم بیانه که دند عیان مردک دیده من همچو ششم که عرق وار شد بر رخ کل در عرق کرده رخ تازه او جبهه لطم خوی شده بر لب او جبهه بدل و چین پایت از بوسه اشکم خیمه خایه شده	کس ندید ست بدین گونه شکر را گو مست در جی که از و آمده پیدا گو لب جو بکشا و نمود ارشد از گو باز کن حق لعل خود و بجا گو نکند فراق که فدان بود آن یگو که همان میکند و کاه سویدا گو مینماید جوت اب مصفا گو پلی ایشار تو از حق مینا گو او فدا ده برخ آن کل رخا گو که جهان بر سر اب آمده آورا که بود پاره سیلے نه و بالا گو یا ترا چشم من انداخته در با گو

کس ندید ست بدین گونه شکر را گو
مست در جی که از و آمده پیدا گو
لب جو بکشا و نمود ارشد از گو
باز کن حق لعل خود و بجا گو
نکند فراق که فدان بود آن یگو
که همان میکند و کاه سویدا گو
مینماید جوت اب مصفا گو
پلی ایشار تو از حق مینا گو
او فدا ده برخ آن کل رخا گو
که جهان بر سر اب آمده آورا
که بود پاره سیلے نه و بالا گو
یا ترا چشم من انداخته در با گو

کس ندید ست بدین گونه شکر را گو
مست در جی که از و آمده پیدا گو
لب جو بکشا و نمود ارشد از گو
باز کن حق لعل خود و بجا گو
نکند فراق که فدان بود آن یگو
که همان میکند و کاه سویدا گو
مینماید جوت اب مصفا گو
پلی ایشار تو از حق مینا گو
او فدا ده برخ آن کل رخا گو
که جهان بر سر اب آمده آورا
که بود پاره سیلے نه و بالا گو
یا ترا چشم من انداخته در با گو

کس ندید ست بدین گونه شکر را گو
مست در جی که از و آمده پیدا گو
لب جو بکشا و نمود ارشد از گو
باز کن حق لعل خود و بجا گو
نکند فراق که فدان بود آن یگو
که همان میکند و کاه سویدا گو
مینماید جوت اب مصفا گو
پلی ایشار تو از حق مینا گو
او فدا ده برخ آن کل رخا گو
که جهان بر سر اب آمده آورا
که بود پاره سیلے نه و بالا گو
یا ترا چشم من انداخته در با گو

کجایم که از دهن من بیرون آید
 چو در که او کیست بنده را
 کفایت کشیده بر لافش چون
 گفت خایوشان شکاف بود
 که گاه بر لب او دلف زبان صوف
 آید که درون و دلق بندگی که بید
 غلام در که ایدم اگر چه بخت
 چنان بیست که بخت بخت
 کردت فکر بد جانش بخت
 همان بخت که بر جانش بخت
 رفتنش کام خود را بخت
 پیشه که بود عدل داشت در جانش
 مدام که در بختش که بخت
 ز غارت جانات که بخت
 بخت خا خا بخت

دیده ام در غم لعل تو بود جوهر
 لب بدندان جوکزی برک کلی را
 بجز آن خوی که بر چپ رو غلط است
 میزند بر که کوشش تو اشکم پهلوی
 چه توان گفت در وصف کمالش را
 نو خورشید رخسار جبهه عجب است
 شک اگر از اثرش لعل نکرده بود
 ذره باید پنهانش نماید خورشید
 جز بکیش که بکف مایه چندین کشت
 حاصل کون و مکان چیست بخت
 بحر اگر موج زند مست بخارش نیل
 ابریسمان گفت چون که شود قطره
 کان ندارد جو نتو با کیسه لعلی
 موج غواص که در یکشد از بحر بود
 خمر و اگر زرو گوهر نبود بر کف من

کار د از حق برون بر تماشا گویم
 که پاد زیر و میان سکر و بالاکو
 دیده جرخ ندید دست سخن ساگویم
 لعل را حن خست ساخته پیاگویم
 بجهان مسند عالی شد و الاگویم
 که نهند تر پیتش در دل خاراگویم
 لعل سان بار و بد دانه خرما گویم
 قطره اریب شود اندر دل دماگویم
 کس ندید دست عیان بر کف دماگویم
 کف او بجز بود حاصل انراگویم
 که کند پر صدف کون مکان راگویم
 کشتی هم بکف ارد صدف اساکوگویم
 بحر که کز ندید موج تو ز پیاگویم
 کشت از بحر دل خود سخن آراگویم
 کلک من عجب صدف میکند انشا

کجایم که از دهن من بیرون آید
 چو در که او کیست بنده را

کجایم که از دهن من بیرون آید
 چو در که او کیست بنده را

لیک یی قدر بود جو هر من نزد خزان ز آنکه هر جنس که پیداش خریداریست من هم اصلا کنم عرض نمایی که مرا ای رنایی که اینست که آخریست	نظری کن سویم و قیمتش افزاکوهر پیش مردم نشود ظاهرش اصلا کوهر بس بیم که مرا هست میتا کوهر لیک روشن تر ازین سازدعا
---	---

کف او قطره شان دزدیای کرم

تا زمانی که شود قطره بدریای کوهر

تمت تم

م م





اولیت نیست کس را بحر خدا چون که اول اوست آخرم وی است اوست اول اوست آخر ای عزیز ما دامن جز مسمی مطلق مان هر چه طلالی تو بین حالت و گر بقا خواهی قفا شود در مش ای رای در کف مانجیت	زانت نامش اول مرابت ذات او هم اوست اتم بس هر چیزیم اندرین پهن حال استقبال را دان بهما دیخواهی مسکزی نماید کجا چون فضا اید ترا اصل بقا هم بقا می اید از وی هم
نور تو کرد شع بخت دل مرا مقصود من ز حاصل مرد جهان تو	بر عرش ساخت مهر تو بر منزل حاصل بین بود دل پچا حاصل مرا

وای نور تو از هر چه اینا میسر
اینه زین را تو نشود صورت اینا
ز کجاست چمن تو بود درون غایت
کرالاه است و کرکس کجاست
کعبه کند چمن تو از عارض این
کو نور تو را هر شود از چشم زین
مجا کیم جز تو عیان چو درخت
چون طوط که در پست شون دیگجا
اصی تو در غنچه سپاسه میم
کس از غنچه شبنم درین درخت
در غنچه نیچی نوید از جبات
کس که در کجاست در غنچه کجاست
کس که در غنچه کجاست در غنچه کجاست

بخت که لاله است و صفت تو را با سعدی ترا که بود و سر و صفت آن که با درج و بان شمع کمال و کج نیکو که بی چرخ و در کج کج ارانبود و خدایک تو و کج خند و شادیت بخت شمع کمال	در جان من ز فیض ازل روح خود صد ششم کرده شد در دل زان دور خون گشت عجب دلم از ناله در ریش بحیرت پیکرانه بمحسوس وجود من انه عقل فسد بود و رمای دلم	سرمه و رجان ز برای محمد است اول کسی که با بحیرت وجود بالا تراست از همه محقق کائنات هر کل که بشکند ز لطف نیست جمیع الطرفه خف من بر جان چون که رانده تافرق عرش پر علم شامش تر خاکش برق ابد جبریل است یارب ز لطف شوق رمانی پاره کن	روز ی که می رشت هستی کل مرا بکش ز عجب لب خود شکل مرا ای ساربان بر چرخ پس محل مرا مرکز ندید چشم جهان ساحل مرا دیوانه کرد عشق دل غافل مرا	خورشید دژه بهوای محمد است از کتم غیب نور لقای محمد است سرمانده عرشش برگز پای محمد است آینه جمال غمایت محمد است سلطان شرق و غرب کدایت محمد است خورشید شفق ز لوائی محمد است این رتب کس نیافت بجای محمد است چون عنایب فتنه سرای محمد است
--	--	--	--	--

بخت که لاله است و صفت تو را با
سعدی ترا که بود و سر و صفت آن که با
درج و بان شمع کمال و کج
نیکو که بی چرخ و در کج کج
ارانبود و خدایک تو و کج
خند و شادیت بخت شمع کمال
روز ی که می رشت هستی کل مرا
بکش ز عجب لب خود شکل مرا
ای ساربان بر چرخ پس محل مرا
مرکز ندید چشم جهان ساحل مرا
دیوانه کرد عشق دل غافل مرا
خورشید دژه بهوای محمد است
از کتم غیب نور لقای محمد است
سرمانده عرشش برگز پای محمد است
آینه جمال غمایت محمد است
سلطان شرق و غرب کدایت محمد است
خورشید شفق ز لوائی محمد است
این رتب کس نیافت بجای محمد است
چون عنایب فتنه سرای محمد است

بهره ای که از این پند می آید بوی که از این پند می آید بوی که از این پند می آید	بهره ای که از این پند می آید بوی که از این پند می آید بوی که از این پند می آید	بهره ای که از این پند می آید بوی که از این پند می آید بوی که از این پند می آید
نور صفت مظهر خوی محمد است روی تمام خلق بسوی محمد است آب حیات رشحه جوی محمد است داللیل نام او شده بسوی محمد آن بوی مشک نیت که بوی محمد هر کس مقیم بر پسر کوی محمد است بکین می درون جام و بسوی محمد	مرات ذابت بر تو روی محمد است الحق جو بقله همه افاق روی او است هر کس که روی خاک روضه زنده گشت نوری که اصل همه نورهاست پر شد ز رود بحر و نافه را دریا در هر دو کون پس آن خلد برین بود ذوق و حضور عشق را می از طلب	بهره ای که از این پند می آید بوی که از این پند می آید بوی که از این پند می آید
عقل و قلم ظهور شعور محمد است همه حضور و حور و حضور محمد است میدان که از برای ظهور محمد حق را ظهور بهر حضور محمد است در جهان او همیشه هر دو محمد است	عالم تمام پایه نور محمد است باغ بهشت و گلشن دنیا و جن و انس خورشید و ماه انجم و افلاک و شمس برمان حال او سخن بی معنی است دای که از جبهه دوست را می شود و ذوق	بهره ای که از این پند می آید بوی که از این پند می آید بوی که از این پند می آید
زین نزدی جای چمن کرد قیامت	زین نزدی جان کرده جان چمن	بهره ای که از این پند می آید بوی که از این پند می آید بوی که از این پند می آید
بهره ای که از این پند می آید بوی که از این پند می آید بوی که از این پند می آید	بهره ای که از این پند می آید بوی که از این پند می آید بوی که از این پند می آید	بهره ای که از این پند می آید بوی که از این پند می آید بوی که از این پند می آید

سید از فرخ کتب دار دیکنان

ارباب خود و شریفین تقدیر است
کنند و در آن کجاست شریفین

ای زندہ سب کے جہان زینت
رفیق سوی عرش ابدن باز
از نظم تو ملک جرج منظوم
خورشید و سپهر و انجم
از دار السلام پیدرہ ہر دم
شہدانی کہ شہادت مستقیم

همچون دم عیوی کلامت
 گردید و میپسرازد و گامت
 عالم بنظام از نظامت
 مانند کبوتران بیامت
 قد کرده خم و گند سلالت
 تیر چشمه ان بود ز کامت

یستے ابو بکر
کی یا بشا از ان کس اید از ان
ما را کشت کجا در مای بر جوش
خود ما کز شد خط امان ما

که دیدم عجب ایشان که در
اینهم نشان غمدار طمیس
بشایسته با بحر آید کشیم
م که بخور دهنده فقیه تر
بر دوش اگر نه قوت تو
که به سبب پی تو دستم
بجای پیران

مجلس از توبه بسیار بود و دل را دلش از این تنگ و تنگ همی در این دهر بود پای باز همی در این دهر بود پای باز	مجلس از توبه بسیار بود و دل را دلش از این تنگ و تنگ همی در این دهر بود پای باز همی در این دهر بود پای باز	مجلس از توبه بسیار بود و دل را دلش از این تنگ و تنگ همی در این دهر بود پای باز همی در این دهر بود پای باز
بودن نتوان بجان غلالت	جان میدهد از غمت رای	جان میدهد از غمت رای
یکجست روبرو در دست از جا پو آید اینجمن باری باین شت و تو را یک در ملح تو بس نظم نگه او با ده سوخت از خم و سپهر روی کرد اینده عجب خود تو	یا شمع المذنبین سویتو روا و رده ام از کرم شت خم گردیده و بر تاندش کرجه سر تا باری من خست و بدی بگره در دلم میریزد از دریایی سنی جوی جو رو تاب از بندگی من رای کز م	یا شمع المذنبین سویتو روا و رده ام از کرم شت خم گردیده و بر تاندش کرجه سر تا باری من خست و بدی بگره در دلم میریزد از دریایی سنی جوی جو رو تاب از بندگی من رای کز م
رخسار شست آینه ذات کبریا روی تو گشت قبله جان کعبه صفا احمد شده و بنود رخ از او کبریا روح و عناصر و فلک انسان در انتها حاصل همین وی است که شد نظر خدا یار رسب با و همیشه بود ز مدد کبریا باشد محفل محفل که کرد و فنا این	ای از ظهور چمن تو مر نشو و نما حقت جواز محبت و ای چمن خواند من میم خویش در احیای اضافه هم قفل گشت و هم قلم و عرش و لوح شد ابتدا بذات وی و ختم هم بود با جمله صدقه پیر او زنده گشته ایم با جمله فانی ایم را سب و اولیا	ای از ظهور چمن تو مر نشو و نما حقت جواز محبت و ای چمن خواند من میم خویش در احیای اضافه هم قفل گشت و هم قلم و عرش و لوح شد ابتدا بذات وی و ختم هم بود با جمله صدقه پیر او زنده گشته ایم با جمله فانی ایم را سب و اولیا
مجلس از توبه بسیار بود و دل را دلش از این تنگ و تنگ همی در این دهر بود پای باز همی در این دهر بود پای باز	مجلس از توبه بسیار بود و دل را دلش از این تنگ و تنگ همی در این دهر بود پای باز همی در این دهر بود پای باز	مجلس از توبه بسیار بود و دل را دلش از این تنگ و تنگ همی در این دهر بود پای باز همی در این دهر بود پای باز

بهره‌داران که ز سوز تو شد حال را بهره‌داران که ز سوز تو شد حال را بهره‌داران که ز سوز تو شد حال را بهره‌داران که ز سوز تو شد حال را	تا بنگم عیان بکس حال تباخ تو روز من از شب خشن تیره ترست هفته به هفته می‌شوم زار تر از فرات چو ندارد آن خم رحم بر پیکانم لشکر غره غره چشم تو میزند پشت زباده خوردم مستی و دلجوئی چون نورایی از ازل بنده این در	چند بدل شده خورم آتش آه تو جاره جان گشت کسی بخت سیاه تو کی بود آنکه بنگرم جاده ماه تو گویم اگر چه صد رش غده نگاه تو تیز بجاک میکند خیل و پیاه تو سرخ همی کنم بخت روی جوگاه تو دار نگاه تا ابد خاطرش ماه تو
که رود خون و کبی اب بچشم ترا ما شد ملکت عشقم و سپه کیه واه چشم گریان بر مست روی نهادم مردم دیده ندیده است بخو حال استخوان راز را بر جاک بچشم ترا ما ندیم از کل غم خنده فروشان خبر و صفت هر که شد از لغز چشم	تا فراق تو چه ارد پس ازین بر زود باشد که بگیر دمه جاک ترا مست یا خاک یکی ش تویم و زرا برده دل از بر ما حال رخ دل ترا تا بدانی ز جاکانت زرو کو ترا رونی محزون پس اربود جو ترا کرد و نحسین ش عشق بود ترا	بهره‌داران که ز سوز تو شد حال را بهره‌داران که ز سوز تو شد حال را بهره‌داران که ز سوز تو شد حال را بهره‌داران که ز سوز تو شد حال را

ساحت کشور تا از همه عالم پیش است
 هر کشیم از دو جهان در غم آن نازد
 عالمی دارد اگر سپهر کی کشور ما
 ای رنجی سپهر ما و قدم هر دو

جوخ زنی نشود پیش نه کلخارا را
 نه فخر مات هر سو شکفته پهلوی کل
 سر شک کرم من اخروال تو نرم نتا
 بآه و ناله من و بی تو برین یکدگر
 رقیب بر سر کویت تو قدر ما نشا
 کدای شهر بخزشت ساخت قبله
 بلطف دوست رهایی امید من است

کمره وزن ره من طهره حسن سارا
 مسیح مرده اگر زنده ساختی نفس
 قمارگاه دلم خال گوشه است
 غلام ترکس مست توام که شفته است

مکن مقید زنجیر اهل سواد را
 لب نوزده کند هر دو بی سجاد را
 هیچ جای و کرد دل نیک شد با
 یک نگاه غزالان کوه و صحرا را

همجو مای شپت اخرو کلو کردی در بدر بچون پکان نین ارزو کرد اچین بدخو جرای ته خو کرد از سواد شعر از ارزو مشکو کردی	نا شده یک لقمه از بحر نوات روزم استخوانی ارزو کردم نشانی از بکت اخرا زجرم جو یکشتی بصل خوش برزبان ادرایی موی خطش خا	یکه دیوانه بمان ارم قاصد کینه دارو اچین سرکش بخت آن مرا کطلب در این یار در دول منی بطلب در داد بسیار بهتر باشد از دمان
همجو مرغی کو شب کم کرده باشد ساز آباد از قدم خویش این ویرانه دل بی پرزد اگر دردی در آری شنا سوی خود شمع از حرارت میکش دیدم پر خونت مردم ساغر و پنهان کی بود در حریم وصل او پنهان بگذر از افسون و کوه ساز این افسانه	دل پریشان است در زلفش من دو انداز شد دلم ویران می جان دروای کج حلقه های زلفش ای مشاطه از دل کباب نی بخود برو و آیه بر آتش زند خود را ستم از جام کل اندای که در دورش شربت وصلش دادم آشنایان را ای رایی ال معنی چو و از نظم تو	شد رایی رو شمع غایت بخن پیاده تا که رانده سوی ملک منستان مرا چای قاتی بهوش بده جامه مضار کو یکدم داراندا کرد در است جهان را تو بر می آرزو دارم مرا کسب باین راه که دارد متصل در جبین این نجار پادشاهش که درم خا ز خویش را بوس نشدن کار در میمنه آن سپید
دیوانه کرد عایشه مصلی مرا تا در غمت رماند ازین پیکر مرا	کس یاری نمیکند از پیکر مرا کاشم یک در تو بخو و نمینکن	بمان زنده خواهی بود امید جا بگذر و ای رایی در حیرت تو شش ای بسیار کس سپرد و از آتش او بدون

جان را ز من بوی و مایه بجایان
ای دیده که بر اشم ای میزبانی
ای تن غبار کرد و ان شو که جان بر
و ایم تو بوده تفس مرغ جان من
در زلفش از تپید هر از زو دلم

جان را چه می کنم تو هم ای جان من
باری بسوزد اتش دل از می مرا
شکل که در رمش دگر از پی ری
پرد از می کنم ز تو بد چسپی مرا
وارسته کش است رای بی

بر بست خور ز شرم تو زین ثواب
خطا رست از لب تو جهان ز غور
از بس که رویایی خیال تو سوده است
چشم شب خرق تو از قطره ای اشک
چون میکی که بدم را لب رسان
چندان که من را ز شتابت گشت
جورش بدل که بر برونست از رخا

کی تاب عارض تو بود آفتاب
غماز حال بوس بود مشک بیا
بنگر بدیده ابله نای پر آب را
پر شد جهان که جای درهیت جوا
زیر آگهی نمک مزه بود کبک
کیشتی خوش است زمستان شرا
باری نگاه دار رای حساب

کر سپارم باو جان و سپارش صم گم
دی کردن بیایان آرای غمت جانا

چون پند از زبان تبارش ببارد لذت وصل از کز قافان جان بندگی	که زنده زدم و دایمیت تیرا کرد بهرم ای دل سوختن دایمیت تیرا کرد	یکی توان داشت چنان بدو وفا را دیگری بیایم شک جانشان را
بجند لب کشودی زنده کردی ای حیوان جفا برهم من جمیت جع پرست ترا زاشک لعل برهم نمک می بندم کربا جو بایش بر سپرم اندکیند از نار دانا پری رویان کار ز کجا خوبان بنوا ولیکن ار خدایم ای حیوان اطلاس	بشو رخ نمودی مهر و مه کردید نورا زمر سوچ شد دلها بر نفس از پرست ترا کر پیام زنده دست غم او جاک من شدم خاک ریشش تا بگذرد و او کشتن من بحوران بستی کی بود بخت معاذ الله رهایم کرجه ز اسباب تنگم خرمندم	چون برادرم تشبیهی است این عاشق را ای رای جان بخش را ز کی نام بخوب ز آنکه غم بخش مکر و م شود این کار چون برادرم تشبیهی است این عاشق را
کم توان گفتن با و در دل سیار را یار رب از عالم بر اندازد خدا اعیان را جای آن دارد که بسندم بر میان را میگشاید آخر دوا می چنین پیارا زنده کرد اند نه را را صورت دیوار را تغییر راد دل خون گشتم آتش زدم کلا را همخوان سوزن رهایم کوبار دغا را	یار ما بسیار کم خواهد بدل از را را چون غیر از یار چیزی نیست مطلوب دلم زلف او زنیان بهر جا که نمیدانم دل بود پیما رو لعلت شربت غم مید چون بند پایا لب خندان بصورت خا بی دمان روی او هر که روم سوزن غمزه اش ز دردم تیر و کشید از هر جا	که گوی میگرد زشتی دهن پیدا چون میگرد زشتی دهن پیدا چون میگرد زشتی دهن پیدا چون میگرد زشتی دهن پیدا
چون پند از زبان تبارش ببارد لذت وصل از کز قافان جان بندگی	که زنده زدم و دایمیت تیرا کرد بهرم ای دل سوختن دایمیت تیرا کرد	یکی توان داشت چنان بدو وفا را دیگری بیایم شک جانشان را

کھڑکھڑایا زنبان سرور و دعا خانی او زنبان چرخ
خیال موی بی بند و بارش بخودش بخودش

پیشوایان و سران

من محمد بن محمد بن خطیب قشاد عالم
محمد بن محمد

پیش رو بیانی که در ذیل است

درین میدان از ارباب علم

روان ساجد
حسن ثانی

روز يکي کي بر فروخت جمال تو جام ما
سایي کن خیال که ما باده میخوریم
ما را هوای جام و صراحی نیست
که در وجود با تو نبودیم متحده
کی خاک داشت حرمت سجود ی ملک
برمانظر بچشم حقارت کن که
کریسل اب دیده بنودی برق
کم گشته ایم معجورای نظم و حش

خورشید چون کینک و رشده عالم
خون دست بی لب لعاش دلم
لعل تو گشت باعث شراب دلم
ثبت از چه شد بد فتره عالم دو
نزدیکی تو شد سبب احترام
در هر دو کون، سک دولت بنام
سوی بخار ما که رسا ندیام
باشند که بگذرد بزبانش کلام

چشم تو جو خود کرد سپیه خانه ما
برکردن او زلف جو ز چرخ نهاد
کنجیت غم عشق تو ای مردمکش
افروخت عارض دل ما جند بسوز
از ویده بخون جگر منی نقیایم
یارب رنج بابت که پیش در گشت

رخسار تو آتش زده کاشانه ما را
سودا زده کرد سیب دل دیوانه ما را
خوش کرده از آن کوشه ویرانه ما را
ای شیخ تو آتش زده یروانه ما را
تأییر نکند لعل تو پیمانه ما را
قدری نبود که هر یک دانه ما را

سعادۂ دو جهان از پی مراد عشق

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

کتابخانه
کتابخانه

الحمد لله الذي جعلنا من عباده
الذين هم في الدنيا والآخرة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

میں نے کہا کہ میں نے اس کو نہیں دیا



ایضا که تورات است که در کتاب

پہلوی خوشی بزم

من ۱۰۰

در کتب درخشان علم و فن

بجایضا خود اعلیٰ کسر

دار کرمه

کتابخانه عمومی این دو مدرسه را

بیارب یاریم دور از نه خسار کوهر
شب تارست روز روشنم در دید بی روش
دل را میکشد از غمزه درم کو حسیم او
نباشد مذبح عشاق راجز مشرب ای
اگر خواهی رهای مذبح از خویش فانی شو

جہ شد یارب کہ تا شیریں دار در دوش
ز بی اشکم کہ از هر سوی آن شب بود کو
بلمبی اور دجان مرا خال کج
ز مذہب تائبی روندانی ذوق
کہ خود چ مذہب در جهان بتر ازین

شدنمان خورشید چون از کجای کندی

تاب رخسار تو کی دارد من افتا

چشم فشانست که سر مست از ناروغنا
 از حجاب مچ در حجابي چشم جانم
 رفت بر باد اخر از عکس اویدم
 نیکش پخته می نویسد و دارد
 زلف تو بی تاب دارد رفته جان
 کز به میکو ندانم لحوای فرحوا

می راید خواب ارجشتم کسان در عین
 لشکر لشکر فرو داد اعدای اند
 بر سر می کرد احوال خانه خود چون
 ست نازت او ز ترس را نمی کرد
 تا که از هم نمکسلد بازلف خود و رافت
 چون رهایی نمکته دانی کم بود حاضر جواب

کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی

بازم چنان دماغ دل داره فیش را
روشن کنم چوین شیب از فیش را

ازین پس محبوب و نایب را
 از آن آرد و بی نیستم در دین او
 که جویند از این یکس احوال چون را
 نظری افکند ایامند اندک و ناز
 رای بی دینی ایستم آن پیری ناز
 با حوال قدری بنامد و چون را

که چنگشته پیکاکو نه آتش داب اگر نه زلف تو میکشت در میان جاب مرو جو عمر من ای پسر و نازنین بشنا ز بحر خون دلم کرده سربرون بدجا دلم چشم تو در پیش خود شراب و کنا که ساخت مملکت جان دل تمام خرا بوصل خود بر مان جان من دلت ز غذا	بهین چشم جو کل تازه در عرق کتاس رخت ز شعله می سوخت خرم نه خو ز مقدم تو بجانها رسد حیات اب مدانکه دیده بود این که سر سرم پی نهاده از دل بر میان خون دید من چه ترک نظام بی جسم بود کرس عذاب جبر تو دارد جان رنای
که خیال ترا دیدم چشم من در جوا کتاب رویت در روی در اید از ماب چه حاصل است ندانم ترا ز جان خرا تمام رشته ان جم کن زلف و بنا لب تراست حقوق مک بجان کنا بخوانده است کس این کهنای کنا	بخواب رخت جو غواص در میان آب دو صد در چرخ در ساخت غم و آت غم تو غیر خرا نیست نخواهد از دلم ز تاب زلف تو جان ترا سپر نیست ز قامت تو بی بار منت است بدل تمام نظم رمای معانی خاص آ

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

این کلام را از این شعر
 که در این کتاب است

راز زمان کل را چون غیب درخون که چه می جلوه که از پردای صورت آ که چه مادر خاطر و چشمش فی ایم سج حاصل دنیا و عقیقه وصل جان است بس که حیات خضر جوی با کر میان یار باش دوستان کو بند رو پیش کج احوال خود خواهم از تن فرو کردید ج مرغوی زب رود لام دانه در کوی و بی جان مسر کرتن فرسوده از کوشش رانی باو	راز دل گفتن هر کسی نهایت مشکل هر که دارد چشم بر صورت زمی غافل صورتش پیوسته در چشم و خیالش در دست انچه از عمر تو بی او بگذری حاصل همیشی با لیمن مجوز صد قاتل است چون رزم سوشش کز آب دیده پایم در کلت ز آنکه دایم در میان دو جانان جایل است میدد جان لعل او کز کس او قاتل است دولتم این بس که جازا آتی قیامت است
دل جام و در خون روان همچو ندانم که خواب کنم بی مه رویتو کنه جورت بمن لطف تو پیوسته با غیا نرگس بود آن چشم وی نرگس نشان پنجم درین فکر که ان سیم بدن را	خوشتی نرمی در جام درین دور که تمام در آب خورم بی لبی لعل جراح این طور ترا ج ندانم که چه تمام است رخسار تو ماه است وی ماه تمام ایرم بر لیک چه اندیشه خام است

در کینه غمخوار در پنهان را
 خوار به از یوسف بهلم نه دیر
 پادشاه در کمال اقبال بهلم را
 هم زمان قادر به لب جان را
 اندر عیب که لایق نیست به جان را

کی بی مزه کرد و من از تنگی بچران دارم قبول از دل جان خلق را	اورا که سین جایشه لعل تو کام است گوید که حدیث بش نص کلام است
در	
اهد بهار جان رخ جانان من کجاست هر عاشقی بمنزل جانان خود رسید ای لعل روح بخشش جان در تنم نهاد از کفر زلف یار پریشانیست آبی نمائند بر جگر از گریه کردنم هر دروای طیب ز جایی دو آشود دارم هزار دادرایی ز جور خلق	کل شد شکسته عجز خندان من است ای باد صبح بمنزل جانان من نشاند من مردم از برای خدا جان من نشاند ان جمع ساز جان پریشان من کجاست پیکین ده و دو دیده گریان من نشاند من در دمنش عشقم در مان من نشاند داد از که جویم آخر سلطان من نشاند
در	
بچه خاک حریفش خالی از اغیار است در عشق از جان برون کردم مگر مرده کی شویم از ده دل از سر زنده شای هر کجا نوشت ای دل میش در دنبال است	ما بشوق یاری ایم و اینجا یار است عاشقانرا در جهان جز عشق بازی کار است در زندان بلاکش را بکس ازاد است کرکلی بی خایر چو درین کلزار است

در آید از این پیشانی تابش غم
 زورشش حال تو در ساخت مرا
 بر آید جل تو در جو خاک افشاده
 خیزد باد و خاق تو کرد ساخت مرا
 کزین جانب خود کجی سازد
 کزین آتش من تو در ساخت مرا
 بی دوا ای دل من کرم مرا

مرا تو ز لب اتفاق فریاد ساخت مرا
 مرا ز لب که ازانی در ساخت مرا
 مرا ز لب که ازانی در ساخت مرا
 مرا ز لب که ازانی در ساخت مرا

اوانساخت راجی دیورساخت

غیر از انحصار غمناکی و اندر
بگویند

خبر خیال تو فکری که در اندام
کشاید

تثانثان بوم افق کل عم

بین کہ عشق تو خدایا

معانی در خستہ جان من اگر کر

پتہ جان میں اگر کوئی
لے گا ساندھ

سوی بستان کم رو چشم از جمال کل بدو
کلبه تاریک من روشن نمیکرد دست
حش از سر سوراخی در موی جلوه
ست

کرترا ای مثنیان باب چهای غایت
مجلس اخروزم معیاز از اشرف
کوردانکس که از عقلت دی پیدار

1, 2, 3, 4, 5, 6, 7, 8, 9, 10, 11, 12, 13, 14, 15, 16, 17, 18, 19, 20, 21, 22, 23, 24, 25, 26, 27, 28, 29, 30, 31, 32, 33, 34, 35, 36, 37, 38, 39, 40, 41, 42, 43, 44, 45, 46, 47, 48, 49, 50, 51, 52, 53, 54, 55, 56, 57, 58, 59, 60, 61, 62, 63, 64, 65, 66, 67, 68, 69, 70, 71, 72, 73, 74, 75, 76, 77, 78, 79, 80, 81, 82, 83, 84, 85, 86, 87, 88, 89, 90, 91, 92, 93, 94, 95, 96, 97, 98, 99, 100, 101, 102, 103, 104, 105, 106, 107, 108, 109, 110, 111, 112, 113, 114, 115, 116, 117, 118, 119, 120, 121, 122, 123, 124, 125, 126, 127, 128, 129, 130, 131, 132, 133, 134, 135, 136, 137, 138, 139, 140, 141, 142, 143, 144, 145, 146, 147, 148, 149, 150, 151, 152, 153, 154, 155, 156, 157, 158, 159, 160, 161, 162, 163, 164, 165, 166, 167, 168, 169, 170, 171, 172, 173, 174, 175, 176, 177, 178, 179, 180, 181, 182, 183, 184, 185, 186, 187, 188, 189, 190, 191, 192, 193, 194, 195, 196, 197, 198, 199, 200, 201, 202, 203, 204, 205, 206, 207, 208, 209, 210, 211, 212, 213, 214, 215, 216, 217, 218, 219, 220, 221, 222, 223, 224, 225, 226, 227, 228, 229, 230, 231, 232, 233, 234, 235, 236, 237, 238, 239, 240, 241, 242, 243, 244, 245, 246, 247, 248, 249, 250, 251, 252, 253, 254, 255, 256, 257, 258, 259, 260, 261, 262, 263, 264, 265, 266, 267, 268, 269, 270, 271, 272, 273, 274, 275, 276, 277, 278, 279, 280, 281, 282, 283, 284, 285, 286, 287, 288, 289, 290, 291, 292, 293, 294, 295, 296, 297, 298, 299, 300, 301, 302, 303, 304, 305, 306, 307, 308, 309, 310, 311, 312, 313, 314, 315, 316, 317, 318, 319, 320, 321, 322, 323, 324, 325, 326, 327, 328, 329, 330, 331, 332, 333, 334, 335, 336, 337, 338, 339, 340, 341, 342, 343, 344, 345, 346, 347, 348, 349, 350, 351, 352, 353, 354, 355, 356, 357, 358, 359, 360, 361, 362, 363, 364, 365, 366, 367, 368, 369, 370, 371, 372, 373, 374, 375, 376, 377, 378, 379, 380, 381, 382, 383, 384, 385, 386, 387, 388, 389, 390, 391, 392, 393, 394, 395, 396, 397, 398, 399, 400, 401, 402, 403, 404, 405, 406, 407, 408, 409, 410, 411, 412, 413, 414, 415, 416, 417, 418, 419, 420, 421, 422, 423, 424, 425, 426, 427, 428, 429, 430, 431, 432, 433, 434, 435, 436, 437, 438, 439, 440, 441, 442, 443, 444, 445, 446, 447, 448, 449, 450, 451, 452, 453, 454, 455, 456, 457, 458, 459, 460, 461, 462, 463, 464, 465, 466, 467, 468, 469, 470, 471, 472, 473, 474, 475, 476, 477, 478, 479, 480, 481, 482, 483, 484, 485, 486, 487, 488, 489, 490, 491, 492, 493, 494, 495, 496, 497, 498, 499, 500, 501, 502, 503, 504, 505, 506, 507, 508, 509, 510, 511, 512, 513, 514, 515, 516, 517, 518, 519, 520, 521, 522, 523, 524, 525, 526, 527, 528, 529, 530, 531, 532, 533, 534, 535, 536, 537, 538, 539, 540, 541, 542, 543, 544, 545, 546, 547, 548, 549, 550, 551, 552, 553, 554, 555, 556, 557, 558, 559, 560, 561, 562, 563, 564, 565, 566, 567, 568, 569, 570, 571, 572, 573, 574, 575, 576, 577, 578, 579, 580, 581, 582, 583, 584, 585, 586, 587, 588, 589, 590, 591, 592, 593, 594, 595, 596, 597, 598, 599, 600, 601, 602, 603, 604, 605, 606, 607, 608, 609, 610, 611, 612, 613, 614, 615, 616, 617, 618, 619, 620, 621, 622, 623, 624, 625, 626, 627, 628, 629, 630, 631, 632, 633, 634, 635, 636, 637, 638, 639, 640, 641, 642, 643, 644, 645, 646, 647, 648, 649, 650, 651, 652, 653, 654, 655, 656, 657, 658, 659, 660, 661, 662, 663, 664, 665, 666, 667, 668, 669, 670, 671, 672, 673, 674, 675, 676, 677, 678, 679, 680, 681, 682, 683, 684, 685, 686, 687, 688, 689, 690, 691, 692, 693, 694, 695, 696, 697, 698, 699, 700, 701, 702, 703, 704, 705, 706, 707, 708, 709, 710, 711, 712, 713, 714, 715, 716, 717, 718, 719, 720, 721, 722, 723, 724, 725, 726, 727, 728, 729, 730, 731, 732, 733, 734, 735, 736, 737, 738, 739, 740, 741, 742, 743, 744, 745, 746, 747, 748, 749, 750, 751, 752, 753, 754, 755, 756, 757, 758, 759, 760, 761, 762, 763, 764, 765, 766, 767, 768, 769, 770, 771, 772, 773, 774, 775, 776, 777, 778, 779, 780, 781, 782, 783, 784, 785, 786, 787, 788, 789, 790, 791, 792, 793, 794, 795, 796, 797, 798, 799, 800, 801, 802, 803, 804, 805, 806, 807, 808, 809, 810, 811, 812, 813, 814, 815, 816, 817, 818, 819, 820, 821, 822, 823, 824, 825, 826, 827, 828, 829, 830, 831, 832, 833, 834, 835, 836, 837, 838, 839, 840, 84



جہمت بغیر تیر و زابرو کمان رفت

ترک شکایت پی حید جان مرث

خارست غنغ را درون باز خنده اش

انکشت چرتت که اندر دمان کرت

که خدا امنی از ما

ما دام براتو خرابی منی نماند توان گزشت

حسن صاحب
...

مفت

در بویسمان رواع توهها سلفه

یا اس عدار خود جوستان در
مت

حوت و مت او که مو پس من با کارجو
خود

در بوسان است دي ارغوان

خط نیت برایش که ز سلطان سن

از بهر خون اهل حبهتستان

دل میں لعل اور زبک روجی کے دیا

جان را نهاد بر کف و رطل کران

حالی بنزد حافظ اگر دم زد از سخن

صد مکتبه بحواب ربانی بران



حون ہر ہمت بر نوروی نکوی

هر جا که نکریم نظریه من بروی

منہ اگر کاتب کا رومی خود تھا۔

زبان و که باز دیده خانم بسوی

عَنْ

دکتر

تقریر

ذی القعدة

12/10/1911

پس ان کا تپا

172

۱۶۰

بخت بهار روی تو یی وجه کرده اند کلایم سپید بتو دعوی نیکی بر یاد قامت تو کنم جنت و جوی ای سرو زار ب دیده چه جوی زما هم نوش کن رای و هم پی غی	مه از بهار و مقابل روی نکوی است در باغ حسن اب لطافت بجوی در میر و دم بسوی کپستان بجوی کین جشمه روان ز پی جنت و جوی کا مرو زباده که بود در پی بجوی	بخت بهار روی تو یی وجه کرده اند کلایم سپید بتو دعوی نیکی بر یاد قامت تو کنم جنت و جوی ای سرو زار ب دیده چه جوی زما هم نوش کن رای و هم پی غی	بخت بهار روی تو یی وجه کرده اند کلایم سپید بتو دعوی نیکی بر یاد قامت تو کنم جنت و جوی ای سرو زار ب دیده چه جوی زما هم نوش کن رای و هم پی غی
نور خورشید ازل جلوه کرا از جز بهار چو موجود با بار خشم او نیکند چو دیدی کمرخ اوز بهار و شعله خرد رویش از من ازل جره فرو زرت چو اونه در جانی دلم جای بجا و طلبش دشگیری ز کس اندر ره جان طلب	خلعت خوبی او بر قد ما آمده است قامت جع ز بار دل ماکنه دو تا چو دانی که دلم سوخته عشق جرات دلم از پروا او سوخته پروانه نما بکرای دل که نشاوت نیکو تا بکجا هر که افتاد در رای بری دوست	نور خورشید ازل جلوه کرا از جز بهار چو موجود با بار خشم او نیکند چو دیدی کمرخ اوز بهار و شعله خرد رویش از من ازل جره فرو زرت چو اونه در جانی دلم جای بجا و طلبش دشگیری ز کس اندر ره جان طلب	نور خورشید ازل جلوه کرا از جز بهار چو موجود با بار خشم او نیکند چو دیدی کمرخ اوز بهار و شعله خرد رویش از من ازل جره فرو زرت چو اونه در جانی دلم جای بجا و طلبش دشگیری ز کس اندر ره جان طلب
چشم تو که پسر جسته هر نماز و عشا ای که ز چشم رود از یاد لب او	مینت که سر تا بقدم عین شربت هر چند که خفت نه خون باده تا	چشم تو که پسر جسته هر نماز و عشا ای که ز چشم رود از یاد لب او	چشم تو که پسر جسته هر نماز و عشا ای که ز چشم رود از یاد لب او

اینک شکر ز دست تو یاری نماند چنین رو آمد تو یار جانم ز عذاب تا کی کشتی تو نیست دانا بدین عذاب در لیا بهل تو خون در جگر نماند پیار بود مرض آتشین عذاب با پروغشین بود آسایش را	بر یاد لب ویر که تو در آتش و آب در سپهر بر دیده من بجز جباب فریاد کنان سپهر من بجز رباب از اشک بر دهنه زهر کوشه فلک معوره مادر بویس کج خراب فرز اوی قیامت برش از ما جداست عیم کن اینها همه کلکهای شراست	ای شیخ نفس کن که چگونه دل جستم بحری شده از گریه خون خانه جستم از لب که خراشیده شد از بیم پیغم شد دیده من خیمه سلطان خیانت دل جای غم تست درویش نکند امروز که خود را ز سگانش نشایم که باده خورم گاه کسم گیرد ربا
باور میکنی ز زاری عذاب جسم چهارب شوی تو نیز ز گرفتار عذاب لعل بنوار آفتاب جان ساخت بک هم ترکانه او خاند دل که خراب عزاف که دل یار یار تو خواب زفت چون در کشتی تو نشد دیده ز غبار که بوی بیکند غلغله را بر بار بکشد این شمع سوختن شاد هم در آید دل ز زنده فلک زار از آن کنی از ناله دل بک بار	حیف از عمری که بی آن دلبر جان گذشت و هجره عمر است این که دایم در پیرانی در میان ما و او رمزی که پنهانی که مر خیال نشن کاذب خاطر مانی که جستم آن دارم کزین غرقاب شوا بر سپهر کار آمد اخرا از پشانی که کار تو از بحر و کان در کوته افشانی	جان ز عمر خود جدا زان لعل روحانی از بی جمعیت دل عمر کشم زلف او هم دمان هم میان او کواه حال بود شکل ابرو بتوزد بر صحنه جانهار بجوهای در شای روز شب در دوا آنکه از قتل گرفتار ان پشانی که از در نظم ای ربایی ساختهی چرب

عید میانی نش بر انداختن پیش از این عید و عید با دینار پیش از این عید و عید با دینار	پیش از این عید و عید با دینار پیش از این عید و عید با دینار پیش از این عید و عید با دینار	پیش از این عید و عید با دینار پیش از این عید و عید با دینار پیش از این عید و عید با دینار
تای از تنهای لعل جان منست هر چه در جیب دلم بود او بدمان منست گفت این خاصیت زلف پریشان منست گفت ظاهر آن بود که در داغ پنهان منست دست او پیوسته زین رودر گریبان منست هر کجا در دلیست در عشق تو بر جان منست بوالعجب حالی که هم در تو در مان منست این هم از سیر حی ان ناهلستان منست	غنچه که خون کوه بر نوک درختان منست این همه خوان به می برسی بدمان تو منست گفتش از چست این اشکهای جان منست گفتم ای شمع از جبه میوز و شاز و دی منست اشک یکوید بر جاکه ری روی منست در درایوای بی در و ان باشد در جهان منست مردمان در آن می جویند در عالم بدر منست ای رای که زلفش در بر خیم تیره ست منست	ای که خواهد دلت ز غزل خطاب منست که تو در اینست در دل زن منست که تو از دل است غزل خطاب منست غم از دلبسته هوشان ای شمع منست سختی که در حرف بی کینه منست ای معلم ز حرف بی کینه منست خوشی که در حرف بی کینه منست خاک که یک در حق ز غزل خطاب منست غزل که یک در حق ز غزل خطاب منست ای رای که دلی به ست اور منست که تو در اینست در دل زن منست
منا و جان به تب و تاب هر یک منست ذی جود که با غنچه جع نتوان منست شکفته شد که جوا بش بلج و دسان منست طییب بغض مرا وید و وصل دمان منست بکوش کل سخن بلبل غزل خوان منست بیا و رفت و که در داغ دهر از ایشان منست	شبی جاسخ از تاب زلف جان منست هزار نکته بحان دارم از ومان و لبش منست تمام شکل دل غنچه گفت بال او منست ز تاب هجو تو بی خود قاده بودم درش منست شبی میان جن چون نسیم میکشتم منست که همچو باد و تو چندین هزار از ایشان منست	شبی جاسخ از تاب زلف جان منست هزار نکته بحان دارم از ومان و لبش منست تمام شکل دل غنچه گفت بال او منست ز تاب هجو تو بی خود قاده بودم درش منست شبی میان جن چون نسیم میکشتم منست که همچو باد و تو چندین هزار از ایشان منست
کجا که در حرف بی کینه منست کجا که در حرف بی کینه منست کجا که در حرف بی کینه منست	کجا که در حرف بی کینه منست کجا که در حرف بی کینه منست کجا که در حرف بی کینه منست	کجا که در حرف بی کینه منست کجا که در حرف بی کینه منست کجا که در حرف بی کینه منست

تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام	تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام	تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام
تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام	تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام	تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام
تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام	تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام	تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام
تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام	تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام	تو هم گویی رنای که بیهوشی عاشق تو خودی که شکست زاری بود از کز نام

کند و آید دل خود دست بکن بپوشد چنان با نیش کین کم شود پای پیدل از بر کشتن زینست که تو از بر دل از بر	در	ای که شمع روی تو بکند آفتاب دیز تو بقال تو تو نمند آفتاب تا بر شمع کی زینست باز بکند زینست پوسته دارد و تو تو نمند آفتاب
اگر قصیده اگر شغری و کر عزت	سخن خجلست رای از ان شغری	بگوید که گم کشتن زینست آفتاب دری زینست آفتاب زینست آفتاب
صد گونه سر فرازیت بودن زینست هم جان کم فدایت هم دل هم بدایت تو بادشاه جانی ما پیدلان کدایت یار بجهاد کس را محبوب بی عنایت چون در دولت فغانم کم میکند سرایت بر حال خاک پرازان رحیمی دهد آیت بکنار با سکا نشن هم شهر و هم ولا	ای اب روی فغانم خاک درایت رای ترا اگر خود دل بدون است و هم جان کار تو نماز و مارا کسب نیاز دیم تو پوفا و سرکش من از خفا مشوش همچو سگم با فغان کرد سر او کویت بی رحیمی تو مارا بس خوار و ناتوان کرد رو نه زرد که او دیگر بره رایس	بگوید که گم کشتن زینست آفتاب دری زینست آفتاب زینست آفتاب تو افغان جانی دلم از فغانم آفتاب بگوید که گم کشتن زینست آفتاب
آیند شب و روز پیاپی بسلا عرسیت گزین میکند و انگشت بدایت و اما آن تو از کف بدیم با بقیات چهارم از بر ما نری لاف کشت چون قیمت کسی غیر تو ادلی ما با	تو چهره جانی و مه مهر غلامت دعوی طبت خواست کند مهر سیما هر چند کند چیب دلم دست غمت جا ای شیخ تو چون شرب رند این بشا بنمای رخ و پیشش رو خلق چندان با	بگوید که گم کشتن زینست آفتاب دری زینست آفتاب زینست آفتاب تو افغان جانی دلم از فغانم آفتاب بگوید که گم کشتن زینست آفتاب
بگوید که گم کشتن زینست آفتاب دری زینست آفتاب زینست آفتاب	بگوید که گم کشتن زینست آفتاب دری زینست آفتاب زینست آفتاب	بگوید که گم کشتن زینست آفتاب دری زینست آفتاب زینست آفتاب

زاد پسر خود که سلامت به ازین کو کتیم بسی در سه افاق رما	ایم نشان ساخته تیر مملات جای بنود جسمه را و جای افت
شع و دش از تش دل گیره بسیار داشت دوش با من تا حوکه فی لب از افغان و چه هند و بود زلف او که از کافور نخل قدش که خیال اهل دل ناز که ترا لذت کشا ریشش لبش از جان تر طوطی پیکان او در کشتن جانها خواتم ارم کبک و امانت افشاندی	اشک اوزان روی رنگ و انما نی داشت ز آنکه او هم پینه ریشش دل افکار داشت صد مسلمان هر طرف در طقه زار داشت برینار دپسر مکر از کریم ما بار داشت و چه جویم که جو بهای شکر گشت عجنه سان پر خون دل عشاق در مفا ای کل رعنا مکر دست رانی غار داشت
بغزه چشم تو به تیر که کمان انداخت بهی دشت جان یقین داشت جوسان جو شمع پیر ابا نسوزم از دست ز جلود تو در آشک و ترانم داشت	نشانه کرد دل و بر دل نشان انداخت لب تو تا کشت از خنده در کمان داشت که انتم بهمه رشتنای جان انداخت چه آتش است که چسب تو در جان انداخت

کجاست بهشت و بهشتش در
 سوزن او درم ز باغ شمع
 در تشنه خون من ای یک زیاده
 که خیال زلفت تو در دیوای
 درونی نماد به بهر کجاست
 ای زلف استخوانم این انسان
 کجاست بهین مکان درش را نشان
 از دیدن خیال در او بر روی او
 زانکه باغ با کبریا این انجمن
 از گفت و گو بی نظیر با بی علم خوش
 سبب برزوق اهل محبت بهمان
 و
 ای که کار با رخسار بود یک
 که خلد او بهی جویشک و بیست
 که صد هزار اسیر را یکی شمار
 چه نمی بران افغانه تو کرد ای ک
 بر روی تو که جو جابست هزار
 اهل بازار زده که کو در دست
 که می بینی که زیاده تو در دست
 ای که بی تو نمی شود یک
 که می بینی که زیاده تو در دست
 ای که بی تو نمی شود یک
 که می بینی که زیاده تو در دست

دل یلک شوب تو چید کزبان دوش تو در کار کزل با بدین کار	دوش تو در کار کزل با بدین کار ای مدی بدین کار کزل با بدین کار	دوش تو در کار کزل با بدین کار ای مدی بدین کار کزل با بدین کار
جه خون که در جگر بجز چشم کانی اند بیا ده عکس رخت رنگ از خوان ز دل زبانه زد و شعله در زبان اند	بست زحمت لعل وید از کف مرجان جو غنچه تا بجن جام بردمان بر دیه هر انشی که رنیه بدل لغزش بود	از ماه عید و عید که او نگو تراست بر اساسی بکس بنود جز خیال او تا سر دمان بر دمان در دهر است احوال اهل عشق شاد و دین از دین
یقین آن که مرا هم در آن کجاست که پیش اهل نظر که هست و کجاست کدام دل که از جانب تو را نیست که غیر سایه لطفت مرا چای نیست چون کدایه و مثل تو بادشاه بباغ دهر بر دلم کیا نیست جوا هم با تر شام بچای نیست	کنا من بحال تو جز ز کجاست نیست جو جز و لایم تجوی است آن کجاست زهر نفس که بر اید ری بجان نیست در آفتاب هوا سوختم بلطف نیست تو بادشاه جهای نه و من کدایتوام اگر چه هر یکاه است در جهان بسیار موشرست رهای اگر چه اه سحر	کوست باده ام وصلش بر نهد نورانی بخت کس تقدیر است سوزد لاله خاک رخش بر لب نیز که سر خاک به او بجا بر است افزار زنده مرا به شایان مح خوبی ای او اکریت بیل از است
در دیده و محبت کلستان تنی است رو طو رشوای جان که بدلی ج در مذمت بابا و شصورت و جی است	هر جا که نشانی ز کف ناله لیلست مایه حشمت شنوان دید جو موسی هر کس رود از عالم صورت سوی	هر جا که نشانی ز کف ناله لیلست مایه حشمت شنوان دید جو موسی هر کس رود از عالم صورت سوی
کجا که کزبان تو چید کزبان دوش تو در کار کزل با بدین کار	دوش تو در کار کزل با بدین کار ای مدی بدین کار کزل با بدین کار	دوش تو در کار کزل با بدین کار ای مدی بدین کار کزل با بدین کار

که ز کوی خودی بهر باغ و بستان که در میان تمام طایفت جای زین	که در آن کجای دلایم و دیرین که در آن کجای دلایم و دیرین	که در آن کجای دلایم و دیرین که در آن کجای دلایم و دیرین
دیوانه خیال کلام است و خواب از پردای دیده ام او را حجاب جنین برای بستن او چه دناست ای غنچه لب توج نمکوی خواب	در چشم من جو خواب و خیال است کو خوش در خیال تو در چشم من نشین یکموی است کردن جانرا از آن دور زان خفته دهن که سبب یکم سوال	در آن میان کجاست چون زبانی در آن میان کجاست چون زبانی در آن میان کجاست چون زبانی در آن میان کجاست چون زبانی
سک چکه بجای دگر زبان زلفت لیکن خیال لعل لب او زبان زلفت دریای دیده خشک شد و آن نشان جز حرف آن حدیث دگر زبان زلفت در بوستان بیدین سپهر و روان زلفت بود آن تصویری سخن در میان زلفت همچو سحکان ز حرص پل این آن زلفت	مرکز حقوق صحبت جانان ز جان جان رفت از تن من بگذشت عریان دلایی که ماند خال تو بر جسمم دلم انرا که بالمش سخن بود در میان هر کس نهال قامت او را بجان زلفت جان کرد غنچه را بدمان تو نیست بر استان دوست را می میتم شد	در آن میان کجاست چون زبانی در آن میان کجاست چون زبانی در آن میان کجاست چون زبانی در آن میان کجاست چون زبانی
در آن میان کجاست چون زبانی در آن میان کجاست چون زبانی	در آن میان کجاست چون زبانی در آن میان کجاست چون زبانی	در آن میان کجاست چون زبانی در آن میان کجاست چون زبانی

به چن که در دست احوال خاکساران
 که صید پسته بدام است تیر ماران
 که این همه بجن ناله نهران
 که ان ضم شود حال دلکاران

که چشم نیست مرا جمشای بر خونت
که چسب روی دی از حد و صفت
از عشق با دیه رفتن طریق مجنونست
که نور طلعتش از محضه و ماه افروخت
که درد او در کردار دیت در کردار
که رزیده مرا چون فرات در چوخت
هوای قاصد او بیکند که خود
که چشم نیست مرا جمشای بر خونت

جدا ز لعل تو چون غنچه بر دلم شکا
میخسته دردی رسوا بش بکف شکا

۱۰

در این کتب چون در این کتب که در این کتب	که در این کتب چون در این کتب که در این کتب	که در این کتب چون در این کتب که در این کتب
بسی که از من و از نام من تنگ است رفته چشم تو پسته بر سر جنگ است که دل را با تو بسیار شوخ و دشتنگ بدان که قصد بخون منش درین رنگ است شناخت صوت را می که درجه ایست	بسو هم زود نام من تنگ است بمخده لعل تو هر لحظه میزند صبح ولا بجمله نکو دار جان خود ز لبش جوهری لب و خط سیاه او پیست کسی که شد ز مقامات اهل در و اک	در فوستان بدایع دلم لاله زار است در کتب جوانی که می رانند جان است که در کتب جوانی که می رانند جان است که در کتب جوانی که می رانند جان است
کس بروی خوب تو حه نظاره است انجا جز این که جان بسیارند جاره است آخر دست جان من این تنگ خانه چون جان من بر تنش او یک شاره است بحریت بحر عشق که چش کناره است عکس هر شک که کرم من استاره است خوش دل میشش را که دلت شماره است	هر موزا برو و موزه است بی گناه لعلت گرفته است بجای نهار سی عدم تا چند در شکست و دم جاره می کند یکدزد چون دلم بود در هواست هر بحر را کناره بدیدست در جهان ان شعله که شب جدا نم خال دل های صید خود جور آید شماره	در فوستان بدایع دلم لاله زار است در کتب جوانی که می رانند جان است که در کتب جوانی که می رانند جان است که در کتب جوانی که می رانند جان است
که عاشقان ترا سود غیر سود نیست	باید دو جهانم ز عشق پروا نیست	که عاشقان ترا سود غیر سود نیست
که در این کتب چون در این کتب که در این کتب	که در این کتب چون در این کتب که در این کتب	که در این کتب چون در این کتب که در این کتب

خواجه گلشن حسن در اول امیریه کاشان
سال تاسیس امیریه و بنیاد گلشن کاشان

مکرم شمس الملک میرزا غوث علی داد

مجلسی بری کلکونی و
نسخہ کی خدمت

مؤید دلی خود جا بخوبی بدانیست
افسانه شکر

جهان تمام تماشاگر جمال و شیا
 بیای ره سپر جان من که در گوش
 سر مرا هو پس خاک بوسی در دست
 هزار غوطه زدم نهادن که بگفتم
 در موز عشق نکو یب دلا با غل صلا
 اگر یفا طلبی در فای خود رو

کدام دیده که در شغل این تناسبت
رئیس که دیده بر است پای راجا
بخاک بات که در هر جز این تناسبت
اگر چه خالی از آن یک صدف
که این حدیث نفهم کسی که رسوا
بر است هست رای تو خود گویا

وصلش اگرچہ کم فدا از جنت خود شد
 ہستی طلب کیے برو از خویش نیست
 سر کہ خواہم تبخ اور انظر کم
 از ما بخواد دانش و تقوی صلاح
 تا نخل قاست تو یی جلوہ پائی تو
 ساقی بچشم خود کہ مرا کاس پر
 معذور کشد تا یم ز انظار سیر
 و ز زلف ادا کہ بست و کشد دلم از دست

از جفت دجوي اوشوان کيزمان
بحول نيتي بود که تمارن شود به
ادير قيب پهلوي اويز زمين
زديم دعا شقم و نظربازي پرست
دست تمام سروقد انرا بخوب
زند تنگ شرابم و از نيم خرجه
از بس که سرخو شيم ز جام مي است
بسا ريشکي است را مي بسک

ای که از کسب مادی بی ادبی است
شاد کن جان من او که در خارج تو
کند ز دنیا دل خود جا به نیست
از دستم بخود خاطر زنی دا

خجسته
سرمه خجسته که جوان قامت موغولی داشت
دشمن
شعشع دروش را گشتن دل گیر بسیار داشت
انگ انگ ان از روی یک دامی بیزار داشت
دشمن با من تا کوی که بی لاله داشت
زبانک

[illegible]

عقل و خیال را از ناله های
صدای کلام و غنای در خانه زاندا
و به جملات

و چه گویم که بهای شما که گدا
لذت کفاریه است از این اربابان

کتابخانه پیران اود کلشن جا ہنہانہ

فصل شانزدهم در بیان احوال و مشاغل
و مشاغل و احوال و مشاغل و احوال

ای کل ستمک دست ربابی خار داشت
فراستم بزم بیک

انکشاف فی علم غیبی

دوران شک و تردید

دوستی رانشان وفاداریت
جور بردو پستان نه از یار
کین وفاراره طلبکاریست
عزت دد پستان مین خوار
بهوانای خود گرفتاریست
غیر از نمرجه مست پکاریست
کرترا از روی مشیاریست

فی دفا از محبتش عاریست
 اگر از بهر امتحان نبود
 امتحان میکند سخت بجز
 سبز خوار یی هیچ در راه
 عزت نفس نیست آزادی
 کار عشقت و زاری خوار
 ای ربای جویت پیچ و پاش

باز او خداوند ال قیاسی ز سر پر
جان در دیار جسم بنای نهاد و د
پیداوان زاب در چشم نیست ز کشت
در کاشتن وجود نهال یار

دو دوست را بدل از یکدیگر جدایی
جرا که این بقتول است الدعا می
نوازی عاشق جز صوت یی نوازیست
که دید او بر ایای خود نماییست
کج بر روز او بسته از کداییست
جرا که کار خدای پیشه را می نیست
که کار زلف کج او کرد و گشاییست

یزید و اسکندر یار پوئی نیست
 سال و دست میسر میشود بدعا
 مال و بیل و فی راجه بهره حاصل
 بایدت رخ او خویش را بس مناس
 ای دراور باسلطت مغرور
 اینا ز خود از چشم خلیف پنهان دار
 لطف دوست را بجای ره خلاص بخوار

جودین خزانیه ایدلت در بیک
هم را دهر که راسب بکف نهاد
کردن بیک حادثه در دهم شصت و نهم
ولم
از دیدیم هم قزقخت

مجله جغرافیا و توسعه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

خبر از حضرت ابراهیم جم

و درین زمانه که حضرت امام رضا علیه السلام در مدینه منوره بودند

ابن محمد بن خورشید

ایستاد بزرگواران علم

بوی که زود جانم بیاورای کوی زینک در جانم که از خشم زینست	بنا که دست شکستم از آن وقت کز من بیاورد زینشیدید	بنا که دست شکستم از آن وقت کز من بیاورد زینشیدید
رفت از دست سگ تو و فارا بجا گذاشت چون بی فغان آن بکرم جابجا بست کفنی برون کن از دل خود غیر خنکم تتاهمین نجان دلم غره تو گشت صد عقد از شمایم آن بر دلم نهاد بنا و باز بردل من دایع تازه در عشق او خلاص من از قید روزگار	بوی که داشت بر سر کویت بجا گذاشت بس و اغما بجان من بی نوا گذاشت مهر تو و یگری بدل من چرا گذاشت چشم تو زنده در همه عالم کد گذاشت زلف ترا کسی که بدست جفا گذاشت هر مری که جگر زهر دوا گذاشت کار کسی بنود نای خدا گذاشت	بوی که داشت بر سر کویت بجا گذاشت بس و اغما بجان من بی نوا گذاشت مهر تو و یگری بدل من چرا گذاشت چشم تو زنده در همه عالم کد گذاشت زلف ترا کسی که بدست جفا گذاشت هر مری که جگر زهر دوا گذاشت کار کسی بنود نای خدا گذاشت
شد عید وی ز شیشه برآمد بجام رفت تا ذوق جام و شامی در دلم نشست چرا نشان بجان شد چشم دلم که ج هر صبح دسام کار دلم کر است او طوفی بگردن دل سودایم رفت کفتم شبی خیال تنم در بر او رم از همیشگی همه کس خاطر م گرفت	بر جان ما جاز ز خمار صیام رفت از دل برون خیال غم نک نام رفت اگر میشد که جبه ام کد ام رفت زین کونه بر سپرم چه بلا جی و شام رفت زلف دلم که بوی زلف تو ام درام رفت روزم تمام در پی این فکر خام رفت پیرون دلم رجعت به خاص عالم رفت	بر جان ما جاز ز خمار صیام رفت از دل برون خیال غم نک نام رفت اگر میشد که جبه ام کد ام رفت زین کونه بر سپرم چه بلا جی و شام رفت زلف دلم که بوی زلف تو ام درام رفت روزم تمام در پی این فکر خام رفت پیرون دلم رجعت به خاص عالم رفت
از بوی زینت جانم بیاورای بنا که دست شکستم از آن وقت	بنا که دست شکستم از آن وقت کز من بیاورد زینشیدید	بنا که دست شکستم از آن وقت کز من بیاورد زینشیدید

پیش رخس از پیش خود من بپوش پیکر شود در پیش ای پدیده ای	ان راه رود راه را بی تو نسوزد پندار که سوزش زود ناله او میزند	کسی نماند در جهان که بدل بر تو نماند چو کلین با این دایه دل پر دین از
زیرا که جنس مست از کف تمام است	امروز ثابت است زنا سیج حکم	پس بیا که در جهان که بدل بر تو نماند
مست امویی میان جرجاب کرده است انواع غم جمال تو یی تاب کرده است خاک وجودم تشاداب کرده است تخمیر جوهرش بی تاب کرده است ان را خیال خنجر قصاب کرده است ناخن پی نوازش مضراب کرده است در کام جاننش زلف جو قلاب کرده است هر جا غیبت روزی اجاب کرده است	جست که نگه بر کل براب کرده است مکشه زرد و نور بر پیش مانده است دانی که چیست موجب اشک روان جان مست میشود ز لب او مکر قضا مغ دلم بغمزه او جنگ میزند دل ساز میکند بخواجگ سینه را بی خواست میدهد و بر خشن می دم محبوب داد و پیش رنای بدشمنی	پس بیا که در جهان که بدل بر تو نماند چو کلین با این دایه دل پر دین از پس بیا که در جهان که بدل بر تو نماند چو کلین با این دایه دل پر دین از پس بیا که در جهان که بدل بر تو نماند چو کلین با این دایه دل پر دین از
کس خیال چنین در خواب هرگز ندیده است دیده است آن منم نام با جلی دیده است عش چنانیت پنداری برو چیده است بروندن نمی که حالش در دلم با دیده است	دیده در چشم خیال روی او کرده است بس که چشم با خیال او یکی کرده است تاب زلف او نهال عمر با خشک است مردم از چشم سینه اید بخون صد دانه است	پس بیا که در جهان که بدل بر تو نماند چو کلین با این دایه دل پر دین از پس بیا که در جهان که بدل بر تو نماند چو کلین با این دایه دل پر دین از
چو کلین با این دایه دل پر دین از	پس بیا که در جهان که بدل بر تو نماند	چو کلین با این دایه دل پر دین از

چشمه زلف از آن که در دست بود با آنکه چو گل خنجر در دهنش اسلحه نداشت بدین کج گشت زلف تو که شد با جمعیت دلبا چه سیم از آن نازل شود بر بی رویه که جای نشسته لاله ز خون دل نیکو که در دهنش جان می دهد ای سرکش زلف زده از زلف شوان داد و سر زلف ترا مفت از زلف که از آن که می تو را ب در دهنش طاق زلفان بهر تو بود در	هم چو چهره در دو عالم بهتر از عشق نیست سالها مانند از حیرت بحال خود ساعد بین جمایل کرد عارض کرده است کل همی ریزد رهای را پس اسرار از دانه عاشقش بر همین بر جان دل بگریده است هر که روزی از من احوال دلم پرسیده است توجه هر سو ز محفل قاتمش جویشده است بس از روی وفا بای سکش بپسیده است
لعلت کز آب چشمه چو آن مصورا تصویر عارضت بجم ابروان طاق خنجر دل از نه رنگ لب و غره توداشت صورت بود در اینه کمال نقش فی الحجر عکس لب میانه امواج دیده ام معنی طلب کنی رخ جانان من نگر تصویر عکس کل اگر از آب دید در همین وجوب ربای کجای رسیده	گویا لطیفه ایست که از جان مصورا مانند مهره ماه در ایوان مصورا در جان جهان جو غنچه بجان مصورا در دیده ام خیال تو آن مصورا در عین کوه لعل دشتان مصورا زار تو که او بصورت خوابان مصورا در دیده ام خیال تو به زان مصورا آن سنی اگر کسی که در امکان مصورا
مع غلم شکار کنی شمع کافراست کما زانکشته در طلب حیدر دیگر است	

چشمه زلف از آن که در دست بود
 با آنکه چو گل خنجر در دهنش
 اسلحه نداشت بدین کج گشت
 زلف تو که شد با جمعیت دلبا
 چه سیم از آن نازل شود بر
 بی رویه که جای نشسته لاله
 ز خون دل نیکو که در دهنش
 جان می دهد ای سرکش زلف زده
 از زلف شوان داد و سر زلف ترا مفت
 از زلف که از آن که می تو را ب
 در دهنش طاق زلفان بهر تو بود
 در
 ادبهار و دماغ جوان ز سر گرفت
 رنگش پاش تا بکف جام زلف
 می خوانم که دیده کنایم بپوش کل
 امیضال روی تو راه تو ز کف
 زانم بجانک زلف قیامه بود
 چکان غره تو از افکار زلف
 ای بارین کنی کمالی از زلف
 از زلف تو زلفم صدای تو زلف
 دیگر زلف می بانی زلف
 زلف تو زلف کمالی

دیده کینه مار دل شکر بجا نایل او عاشق کز کشته سوزی دل او حاصلی ز بخت دل زار او درم شمن تو یارب چه جاکش چشم ما بود تاب کجا پیش روز شب زلف نام چه چو چیل بی طبع منغ دل موزنی در بر من عجالت که او را حسن شمع او کشتی خاک پای بران درون کجا بای غنق تو منزل او چیزی که دارم اندم از غم جان او سکری که مست مرا از خیال او خسب می بینم دم در جهان بیج مضروب جام از غم عالم وصال او سیرم بین به چشم کم ای قلی قاسم پوشه چون خیال ز تو خیال او هریکند زلفش ز تو پیش من ای هم چو بکوی بخت کمال او نکش پدیدت بی پیش الی نقش منکش کنه منکش الی بوی خال دل منکش منکش الی منش زلفش ز تو منکش الی	مهرایش چه در نایب بود و کی او راجه لایق است دعایم که ایزد حسن ازل که پرده ز صورت کشوده شان نهان که بود صفات جمال را ذاتش بچ گونه تغیر بر نیست ناید بچار بالمش کردن هرش فرد مهرکشافتم چو رای رخ اورد هر لاله که کشته او را ترست تبخاله پیش خانه برون برده برست تیغست جهان شود علم ظلم کز قضا هر عیش و غم که مست دور و زیت بی عشق هیچ نیست رای هر دو کون کل کرده از درون دلش داغ حشر است کویا سبای بو پس تو جانرا عزت است بر تشنگان وادی غم آب حمت خافل مشو دلا که دور و زنی غمت است چیزی که مست در همه عالم حمت است
---	---

دل تو زبوی شایسته کمال پرست را بی بال از	دل دل تو دراز تو چون درازان هر که جان داشت از تو بماند	بردم آسان بود رفتی هم شکاکن عجب صراحت داران جان می کن
بیل کلین باغ دل ناست پر ز خنوبه داغ دل ناست غمت اکنون بسراغ دل ناست چه توان کرد بسراغ دل ناست حاصل از بهر فراغ دل ناست	خال شکن تو داغ دل ناست قدح لاله دم در باغ کرد ویران دل عشاق تمام دل ماسخت خیال لب او ای راهی همه اسباب جهان	دانشم در دل سوای عمری باو دی بایل و پین نیکی را معنی نکند خاتم نماد کردیم بکاف را درین بیک بر باران پسیدن گریانی
هرگز بصورت تو نگاری ندیده است نخلست کان ز عالم بالادیده است یا سمره کرد چشمه چو آن دیده است از میل ابرویت جوهره نو خیده است بر خاک دخن نخواری زاری طیده است هر کس درین طریق بجای رسیده است کویا که ناله دل زارست شنیده است	شماش چن که صورت خوابانیده است در بوستان چقد تو پس روی نرسیده است بر در و لب ز غایه خطی کشیده است قدم ز بار محنت پیری نشد کمان چون مرغ نیم بمل از دوسه نادلم از ناله جگر و گریه شبست تاج اشک ریخت راهی زخم جرح	که یکم کن ای راهی را نشانی را که بکین دادن سوزناک است ما یکم را بجان سپرم و زری نیست و حاصل با من بخویشم تری نیست
بیزن شود و مان من از دوق آن حد	مر که که می کنم ز لب او پیا حد	خوبست ناله قد و خوابانیده است افسوس که جگر دل از زاری
خویشم ز داغ تو چون لاله ای ای که کوب تمام پیری نیست	ای که کوب تمام پیری نیست ای که کوب تمام پیری نیست	در راه خفاش ای دیده که بیا از بهر سیدان به زین که گدازد

ایم بر از صمدیان فرمایید
خبر غیر از کس که آن کجای از دیوید بر

نہ تھا جو فراہمی پیش تو نہ کر سکا
مگر سرخون

محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد الله

در کتب خود اخذ شد

تلف و سر و دست

一

بگر بست شنید دل از من رُحان قدس
 پیر شده تمام از تو درون و برون من
 باشد بیان ترجمه دل زبان او
 هر نیک و بد که از تو نهان است
 از بس لطیف بود که بخشد در کان
 چرخد همچو قند را بی بکاغذش

هر جان اثر کس بد چه پراید ز جان شه
دارم بدل خیال تو بر زبان شه
دل میکند همیشه روایت از آن شه
از پیران می دهد آخرشان شه
نوباده ایست از بن لاسکان شه
هر که ز کلاک طبع تو کرد و عیان شه

و

کسی که مانند بفرق سپهر از قناعت
ز جسم باین برون نه در آن خلوت دل
ز جسم هم شوان بود این قدر غافل
هر قدر که توانی در آن یکسو نیت
اگر بصدق رمانی که ای دوست شو

بودنجا که مشق فرق مهر در آن خنجا
که نزد اهل طریقت همین بود و چرا
که باوه را نبود جا مگر درون زح
لباس فقر خوش است ایاویم ارب
شهان روی زمین آورند بهر توح

کلیز قضا و مراد بر جن بوقت صبح
جو ساغر از گف او بستم بگو شستم

نهاد بر کف من شلخ کل پیا له راج
روان بنوش که می میکند ترا اصلا^ح

کتابخانه دارالکتاب خیریه دارالعلوم دیوبند

فکر و تفکر

جہان ویاہ

بسم الله الرحمن الرحيم

حسن علی خان
بجی

کافور دست

اول از میان من دراز

از این که در این عالم از این که در این عالم	از این که در این عالم از این که در این عالم	از این که در این عالم از این که در این عالم
تو که هست شینه دل از من ز جان که شد پیر شد تمام از تو درون و بیرون من باشد پان ترجمه دل زبان او هر نیک و بد که از تو همان است از بس لطیف بود بکنجید در مکان پسند بگوشت را می بکاغذش	هر جان از کس که چه براید ز جان که دارم بدل خیال تو بر زبان که شد دل میکند همیشه روایت از آن که شد از پیران می دهد آخرشان که شد نوباده ایست از جن لایکان که شد هر که ز کلاک طبع تو کرد و عیان که شد	بک که در از اوقات آن سر و پودان شیخ با چشم چو می خواست که بدشام سوفت از غم زانکه چشم از روی او نماند ان مدون بر سر کویم که در آن می بود بی لب لعل جان با جان خندان باید که چون دلم را از غم و کوی
کسی که ماند بفرق پس از قناعت ز جسم بانی بیرون نه در آن خلوت ز جسم هم شوان بود این قدر غافل هر قدر که توانی در آن بکسوت اگر بصدق را می گدای دوست شو	بود بخاکش فرق سروران خنج که نزد اهل طریقت همین بود معراج که بلوده را نبود جا مکر درون زحاج بباس فقر خوش است اراویم ارمای شان روی زمین آورند بهر توامج	باید که اگر از بدی تو سر و پودان تألمات لاله خنده است از آن جل را نی رخ بلبی بپس ده ایدی که چون ای را می باز نیکو و خوش کار در هوای من از غم زانکه چشم از روی او نماند
که در قفا و مراد چن بوقت صبح جو سحر از کف او بسته ام بگوشت	نهاده بر کف من شاخ گل پیا لراح روان بنوشش که می میکند ترا اصلا	در هوای من از غم زانکه چشم از روی او نماند
که در قفا و مراد چن بوقت صبح جو سحر از کف او بسته ام بگوشت	نهاده بر کف من شاخ گل پیا لراح روان بنوشش که می میکند ترا اصلا	در هوای من از غم زانکه چشم از روی او نماند

[illegible]

دلی پر تو ای دل آید نام از این کبریا بدست عابدی کجاست عشقش نعل شکر ز کجایین دل آید غلام برین آید و نم فرار زان کجاست عشقش نعل آید	سودایی زده و علم زین سخت تمام طوطی صفت بر این پیش کلام	رو عاشقی کزین کجاست زانکه ذکر لب تو کرد نایب تمام عمر	کافی است. چون حکم حاصل آید چون خود بر این لب که دراز آن لب جمال تو را معلوم است
دل مرا در خم آن زلف دو تیا میخواند من خود از شدم سویی او توانم دیدن من اگر زاری دل کویم باور نکند میرود یار درون جسم و منتظرش از رخسار پاکند از سر کشی طفل سر گویدم ناله کن فریاد این کوی کیره ای سپهر روان سویی را می بخورم	باز دیوانه ما سپید می جنباند روی خود را ز من آن شمع جبهه میگرداند خود کمزاری او را شست و داند حلقه پیکان دیده عشاق بدر می خویش را در ریش باز دیده بر علقه سک اویم بجه باب از در خود را تا که از دیده پیاپی تو کمر افتد	از دیده رفت آن کل خارش بجانند چشم نه از سید بجانم زده هنوز سر تابایی ز آتش او سوختم جوش کرم خیال سویی میانش کمر شکست	افزون که از آتش تاب در آتش بویان کجاست کلاب بر آتش دلم در آتش موش خون چه کرد چون آن کباب کز آتش تو تاب در آتش بختک میزد از شمع من کز آتش دل دیدم بپس من چون جاب در آتش کند بپس من چون جاب در آتش بختک میزد از شمع من کز آتش دل دیدم بپس من چون جاب در آتش
جوانم بهتر و اغیار می ل ازوی نشانند جندین خندک نیم کشش طرک وین سوز بر پیرامد نام و بان احوال جو گرفت	جوانم بهتر و اغیار می ل ازوی نشانند جندین خندک نیم کشش طرک وین سوز بر پیرامد نام و بان احوال جو گرفت	جوانم بهتر و اغیار می ل ازوی نشانند جندین خندک نیم کشش طرک وین سوز بر پیرامد نام و بان احوال جو گرفت	جوانم بهتر و اغیار می ل ازوی نشانند جندین خندک نیم کشش طرک وین سوز بر پیرامد نام و بان احوال جو گرفت

کشم که صفت در اندک ششم عاشق جمال دوست بختم بختی از من پیاد کار سپکاشی ماندج شد بارتق ز ناله می خواهم سبک احوال دل بید و رانی قرمدم	حرف نخت فکر بلند اشیاں ماند ترا هر نفس کر خلد برین در مکان ماند جزمت استخوان که بران اسپستان ماند وان چشم نیم ست بخت آب کران ماند در خون نشست دیده واشکم روان ماند
اشک که جان بجام لب اوفد کند تویی که افسریده عشق تو کشته اند دل گرفت جان ز لبش وام ای اجل اهل نظر خنجر سپم تو سن ترا اشک که در سوایتو کردند جان دول ای اجل خود به بین سویی اطفال اشک دل بر نیکم جورایی زلف اوج	عاشق که الفت با ب بجا کند کاری که غیر عشق تو باشد چرا کند زیشان بداد دوست که داشت اوج کند از مردی بیدیه جان تویتا کند پند که جمال تو روزی جهان کند مردم که چون میانه خون شکر کند کریم جوش نه نید ز بندم جدا کند
هر چند از تو بزدل مسکین خنجرود رو از جانشا بد و راه و غارود	

کشم که صفت در اندک ششم
عاشق جمال دوست بختم بختی
از من پیاد کار سپکاشی ماندج
شد بارتق ز ناله می خواهم سبک
احوال دل بید و رانی قرمدم

حرف نخت فکر بلند اشیاں ماند
ترا هر نفس کر خلد برین در مکان ماند
جزمت استخوان که بران اسپستان ماند
وان چشم نیم ست بخت آب کران ماند
در خون نشست دیده واشکم روان ماند

اشک که جان بجام لب اوفد کند
تویی که افسریده عشق تو کشته اند
دل گرفت جان ز لبش وام ای اجل
اهل نظر خنجر سپم تو سن ترا
اشک که در سوایتو کردند جان دول
ای اجل خود به بین سویی اطفال اشک
دل بر نیکم جورایی زلف اوج

عاشق که الفت با ب بجا کند
کاری که غیر عشق تو باشد چرا کند
زیشان بداد دوست که داشت اوج کند
از مردی بیدیه جان تویتا کند
پند که جمال تو روزی جهان کند
مردم که چون میانه خون شکر کند
کریم جوش نه نید ز بندم جدا کند

هر چند از تو بزدل مسکین خنجرود
رو از جانشا بد و راه و غارود

کشم که صفت در اندک ششم
عاشق جمال دوست بختم بختی
از من پیاد کار سپکاشی ماندج
شد بارتق ز ناله می خواهم سبک
احوال دل بید و رانی قرمدم

حرف نخت فکر بلند اشیاں ماند
ترا هر نفس کر خلد برین در مکان ماند
جزمت استخوان که بران اسپستان ماند
وان چشم نیم ست بخت آب کران ماند
در خون نشست دیده واشکم روان ماند

اشک که جان بجام لب اوفد کند
تویی که افسریده عشق تو کشته اند
دل گرفت جان ز لبش وام ای اجل
اهل نظر خنجر سپم تو سن ترا
اشک که در سوایتو کردند جان دول
ای اجل خود به بین سویی اطفال اشک
دل بر نیکم جورایی زلف اوج

عاشق که الفت با ب بجا کند
کاری که غیر عشق تو باشد چرا کند
زیشان بداد دوست که داشت اوج کند
از مردی بیدیه جان تویتا کند
پند که جمال تو روزی جهان کند
مردم که چون میانه خون شکر کند
کریم جوش نه نید ز بندم جدا کند

هر چند از تو بزدل مسکین خنجرود
رو از جانشا بد و راه و غارود

پس چاره جسد بعضی کفایت کرد کی داغ لعش خال تو از چشم ما رود این سیل خون بروی من از آشنا باری بدیدن رخ آن دلبر بارود جای که پیم جان بود اینجا جسد روزی که در وفات رمای زجا	بل که قبله دل و نیست غیر کل از سوز گریه مردمک دیده آید چکانه بر آیه سود کند آب چشم من چون رفتنت از تنم این جان عار دل میرود بلعل تو من محبت غیر از سک تو کن نشیند بجای تو	فغان بیهوشی به بخورده جان این پس کیان جانوار پس و فانیست دل بر پیک غمزه زدن امیر و جگر در شوق مایه ای که از ترک خطا با مصیبت شایسته نموده که در آن کوی
شراب تنج را ماند که از سپاه میخورد که از یک حلقه ان جد چون بود میخورد که از سوز دل من دود از سر خانه میخورد شارب نقدش را جان صبر و اندام میخورد که صد کجی روان از کینه این میخورد که از کوی تو دایم اینشتنا چکانه میخورد بلی پوسنه از بحر و صدف و لاله میخورد	بمستی غمزه کز ترپس جانانه میخورد بجنگ او روزه زلف آن بری و طوطی میخورد نه در شب ز راهن در خانه من می خوردا بهر مجلس کوی نوری شمع بهر جلوه شاد کیانی نهاد و تنه ایام از دلم پیرون جنان چکانه زاره در حرم حرمت رمای از دلت پیرون نقد صد می بکین	بخوان اصل تو خوشان که با نیست درم سرخونک با شش جودان کرد از نابو جود کز کدوش بر پیکر نیست کتف که دو کن من در در مرا گفت باد و بی ساز را کی کرد و نیست
چرا که بگویم و در وصف بهشت خواهد که از او از رخسار غیر نظر می کشد چنان شد ای شمع که با شمع نیست مان پایشن که ای شمع که با شمع نیست	چرا که بگویم و در وصف بهشت خواهد که از او از رخسار غیر نظر می کشد چنان شد ای شمع که با شمع نیست مان پایشن که ای شمع که با شمع نیست	چرا که بگویم و در وصف بهشت خواهد که از او از رخسار غیر نظر می کشد چنان شد ای شمع که با شمع نیست مان پایشن که ای شمع که با شمع نیست

دل در زار دین دار کزین	دل خنوع غلغله دل خنوع	سر است چو کز زان مود	چون رای بوی رخ آید	کجا کیم درین رخ زان	انجانبه رخ زان
فاجه بگونه ام خسر و رمون شود	کر جان شود ز دل دلم از تن تن از جان	از بهر بای بویس خیال بودم بدم	از بس که می کنم خیال دوا بروت	لعل تو خون جان کپان دمیکنه	زافسون برون حرارت زلفت زلف
کافانه اشش تمام نمون چون شود	از جان کمان میر که حیات برون	دل اید و بدیده خونی درون شود	نزدیک شد که قامت ما بچون شود	تا جند جان زارم ازین غصه خون شود	با آنکه زهر مار ز جان از نمون شود
نزدیک شد که قامت ما بچون شود	تا جند جان زارم ازین غصه خون شود	با آنکه زهر مار ز جان از نمون شود	دارم امید انک رای کون		
هر که خیال لعل ترا ذوق خون شود	لعلت که یاد میسه در جسته حیات	ادم ز عشق تو از عایق قلبه جان	یک لحظه بصر افت بر زیر با	چرخه راغ از روی تو در دل نماند	
صد خون میان مردم چشم فزود	تا جند جان من مدم رمون شود	نزدیک شد که مدم امل چون شود	کری خیال تو تو اورا ستون شود	زین باغ لاله و شش چو رای برود	
چو به چشم خود از روی ناز بار کند	بهر که چشم وی افتد از ناز کند				

انجانبه رخ زان

کجا کیم درین رخ زان

چون رای بوی رخ آید

سر است چو کز زان مود

دل خنوع غلغله دل خنوع

فاجه بگونه ام خسر و رمون شود

کر جان شود ز دل دلم از تن تن از جان

از بهر بای بویس خیال بودم بدم

از بس که می کنم خیال دوا بروت

لعل تو خون جان کپان دمیکنه

زافسون برون حرارت زلفت زلف

کافانه اشش تمام نمون چون شود

از جان کمان میر که حیات برون

دل اید و بدیده خونی درون شود

نزدیک شد که قامت ما بچون شود

تا جند جان زارم ازین غصه خون شود

با آنکه زهر مار ز جان از نمون شود

دارم امید انک رای کون

هر که خیال لعل ترا ذوق خون شود

لعلت که یاد میسه در جسته حیات

ادم ز عشق تو از عایق قلبه جان

یک لحظه بصر افت بر زیر با

چرخه راغ از روی تو در دل نماند

صد خون میان مردم چشم فزود

تا جند جان من مدم رمون شود

نزدیک شد که مدم امل چون شود

کری خیال تو تو اورا ستون شود

زین باغ لاله و شش چو رای برود

چو به چشم خود از روی ناز بار کند

بهر که چشم وی افتد از ناز کند

شکم نظری نب درویش میکند	نشاء است دبیر تو را می توکدا	چای در دایه کوش دل رشتن
د		
آتش رویتو شب تا صبح میسوزد اشک پروانه صفت در نظرم میسوزد نه همین خون ز لبش در جگر میسوزد تا خب در ارشوم پیچرم میسوزد صدر هم سوخته بار در کرم میسوزد آتشین اه از ان رکدم میسوزد ان نه شمع است که بالای پشم در من آتش زده و جگر میسوزد من می سوزم و جان هم میسوزم	شمع سان رشته جان سپر بر میسوزد دیده در دیده من شمع خیالش که دم موقع عالم شب روغن شمع رخ او من خود از سوزنات شای رخس میسوزم پیکر خاطرش از سوختن سرد شد نیز او ره بدلم کرد و همانم بگشت شعله زن شب شمع آه دل زار گاه دل سوزدم از او که دیده زار ای رانی غم او چه بر من نکند	دلت دوست چون شب و با قلم رخ زانی نمی یابم صبح دستم رخ سختی که سوده اندر راه تو در دمان ببود عیان ز خاک که کام کلام رخ خام آستان ترا یکسره دما بر که نمی نس سوی دارا السلام رخ وام سپید راه تو کردی بر لب من بر دم هم باقی تو از اقامت رخ یکی کشود دید را می بدی رخ غنی می نمود اگر کلام رخ
د		
کافورستانهای چین در زیرم چین اهل دلی بروی همه جا نهایی شریک ز یکسان زلف او از خار چین	تا بر رخ زلفت بتاراج دل دین چو میدانی که ان لب شکر افشان خطرت از گردان رو کردی خط	و اما زانکف او بزم کون
د		
و اما زانکف او بزم کون	و اما زانکف او بزم کون	و اما زانکف او بزم کون
و اما زانکف او بزم کون	و اما زانکف او بزم کون	و اما زانکف او بزم کون
و اما زانکف او بزم کون	و اما زانکف او بزم کون	و اما زانکف او بزم کون

عبدالرشید کریم بیگ لکھی

سبحر زکریا شریف

کرامت

بکری و بوف را طبع
اکر لطافت

جوابی فی شہیدی آخر
جواباً

م
برای بر روی صفا

,

از نو بیسپان کنایه

این مجلد

کتابخانه ملی افغانستان
کتابخانه ملی افغانستان

باعت تو ای جان کتاف
خام رشت عیب کن

مردی از جام لب عیب کی

بابت نفقات بمقام

ان و نرا با وردن از جای بسدم خیا
نرکیش را بس که خواب الودستی دیده اند
خط بنفشه زلف بل چشم نرکشی گل
تا نکرد اند به دم را ز باغ تارا عیان
خط مشکینت بخوبنوی رقم کردیده است
چو شود اکنون کس نمی تند در آغوش نظم

—

مرا غیر از سکش یاری نباشد
 کسی از کس نیار از دیکوش
 عجب جایست ملک عشق کاجنا
 بجز سودای بی بازار تجربید
 بغیر زلف او دیوانه کان را
 باب و بیکت رخسار من
 بکود و بخت پیغام و بین باغ
 جوین از خار خامه روی ان گل

جوان یاری و قدا ریب نیا
هشت اجناست کا زاری نیا
کسی را با یکے کاری نیا
غم اور آخید اری نیا
سرود او بازاریب نیا
کلی درج کا زاری نیا
کہ دریای دلش خاری نیا
براه عا شیتے خواہد نیا

نورانیہ پرائمری اسکول
نورانیہ پرائمری اسکول

کتابخانه ملی افغانستان
کتابخانه ملی افغانستان

دور دی از جام لب عیب کنی

کتابخانه رفعت عثمانی

شہیدین فاعلہ محمدان کتب

نشیند سلطان

دینی از اکیست اوم هم شده اند

جان از او علی بن عباس

کر و باطل آدم شسته اند

چون که این دو دین را

فوتن و زان و زان

بدرمانت خداوند بخش ازین پس کی بمانم پس بر سر نهادن چون کی شود باز در پی که در زلال غلبه بود ای غم ام از تو	دل	بشدن که چنین غم شود پیوسته اند نامه در دست کاش تا نشیون هر سلطان جانش مردمان دیده ام در قطار هم هزاران رخسار گلگون که می آید
که چون اوج دل داری نباشد	رأی که کردی داری با و ده	این
کره از جان بدندان میکشاید دری از غیب بر جان میکشاید پی در یوزه دامن میکشاید ولیکن از لب آسان میکشاید ازان زلف پریشان میکشاید کجا از باغ و پستان میکشاید مرا از خار و مژگان میکشاید بیشک آمد که پستان میکشاید ازان زلف پریشان میکشاید	نکارم لعل خندان میکشاید دمان بهر تکلیم چون کند باز کل از لطف جانش هر سو کجا بدل صد مشکلم از زلف اوست کره کافت ده هر سو بر کی جان دلی که لعل او چون غوغا است مزاران غنچه بر یاد لب او ز سوز داغ دل جانم جولالا رمانی کار هر کس بسته کردید	این نیز رخسار بر یکدگر و کام از خون است کرده ام بر پستان ابدال سبک که از خون تستید و کی بر پای جیب است که از خون بدر خونی که دل حلقه بر در میزد از دندان اندر کین در پرده است
دندان او همان کوی بازمانی باشد که دلی خال رخ او نما زمین حال دگر دارد بعد از آنم که تحمل قدم جوان این ندارد	نیز برنی حدیث لعل او در جان اثر دارد ز مشک ترا که چه لاله راه هر سو بود قاصد خوش در دیده جا کردم بر از دی شکست	کجا شوی که ز سپید سوره خون ای حکیم چون نیدای که قاف از پیش جان است اند ای دلی ای دل خونی به مشغول است کجا تا بکود مریک چه میخواند
خون من خون من خون من خون من خون من خون من خون من خون من خون من	خون من خون من خون من خون من خون من خون من خون من خون من خون من	خون من خون من خون من خون من خون من خون من خون من خون من خون من

شکسته بال پر بر خاک غواری می طبد هر سو کجا باد ایدش در شام سحر از چشم براف یو دایل مجلس خیش هر جنبی از ان چشمش بدان مخفیست نایب من کز دل و	خدی که او که مرغ دلم از خاک برد می که سحر ز کس بر کف خود جام زرد نظر از روی پو پسته با اهل نظر بدوران بست هر سوی در پی پر کز
زبان صد شعله اش لی رخ جان میخورد کر از سوز دلم هر سوی بر تن شعله کرد اگر بی پرسم هر لحظه یکسان با بار بگفت هر دم نیکو دم ارجام از برای پر که این سوره شود کج که بدان سوره و نماز درون سینه دل میوزدم و رانچن نمود بر پیش روی او هر دم نایب ل رود از	و کردم می نه ام نش زهر کاشانه میخورد عجب بود که دایم شعله زاتش غایب جه ان شهاست که اطراف این دیو بود خون دل من کز تپه چم میخورد بود از ناراست از جای خود متنا کجا هرگز بنالم دو و از ویرانه میخورد بی چون دید روی شمع را پر وانه
هر خیمه که حجاب پر شکم بر روی جان خون دل خورد و نمانی اصل	ایده جال قامتش از راستون زند وان مست ناز جام می لاله کون

این کتاب در دفع الی دراز کرد
 دیدم پیش نظر ارباب دین
 در بند که توانم ساز کرد
 دیدم که نیک در نزد او نشاند
 این پیش روی تو بنیاد کرد
 او دفع دل و جان در کرد
 کی با نظر عارض آن دیوار کرد
 بودم جو خاک به برایش زلف
 باید سرم نهادم در پایسر فرزند کرد
 نمود در این خوشم دل حاصلی نشد
 با آنکه غم خودم در فایز کرد
 دیگر ز نیک فارس ربای دلم نشد
 خواهم جان عزیزت را به جانی کرد
 مرکز خلد جلال من آن سپهر نکرد
 جانی نیاید دل معجزه نکرد
 در خلد یک نظر از چشم پر کش
 دردم از بار به بیم نظر نکرد
 که در کیمب از غم افش نکرد
 باری شد که در افش نکرد
 ای دل من در غم زلفش زلف نکرد
 باری شد که در افش نکرد
 ای دل من در غم زلفش زلف نکرد

در خانه ام است چنانکه رسید به خانه خورشید

از کتب

دولتی و قریبی دوست

در حدیث را در کتب خود

مکره از اصل کتب

بسم الله الرحمن الرحيم

1

مکملہ جاکرد
کشتی که آتش میخیزد
بیدوبان رخش تازه میشود
جانانست اورا بکام دل
چندام از یک نظر نرود

دو بی زلف تو سوی دم زنی
بمیان یثیم محمد زاد
ز در که توم خود گرفت و رفت
شش آستان تو در پس پندار

نقل و حرکت

لعل را آب ده و کوی که این خون
این همه خون که در دل بی لب او
رو بجزای عدم کرد دل همچون
لب کشاد هم بسخن در دلم افزون
هر چه شد بروم از کج روی کرد
تا با خشنش همچو در کمون شد

اشک عشاق ز اندیش لعلت خون
و ده ندانم که جبراج بجای رسید
دوش بادل غم لیلی صنی میگویم
گفتم الفبا که رسم در دلد خود خطیب
راست کویم بمن از یار نشد چستم
خون پس خود را می زغم لعل تان

وفا داری من اخبر ترا معلوم خواهد شد
و در حال دل من از کجا معلوم خواهد شد
بمیدانم که در دهن کرا معلوم خواهد شد
ز پیکان بتان دل را معلوم خواهد شد
اگر نشیندی از باد صبا معلوم خواهد شد
بخواری زار خواهم مرد تا معلوم خواهد شد
صفایت از رقیبان دعا معلوم خواهد شد

سکي کوي تو کستم از وفا معلوم
ز سر دود آه و جشم پر خون مني پر
طلب آتش جانم سرها پر دهن مني
کرمي يا بد نشان دل فراي جان بهنجو
نهار خط و زلفش بوي جان دل مني ارد
برين درخشش کوي نماند معلوم من کا
زمانه حال هر خندي زنده معلوم من کا

در شب دلم سردم و دلم آوارم

کتابت فیروز خان ثور از قزوین

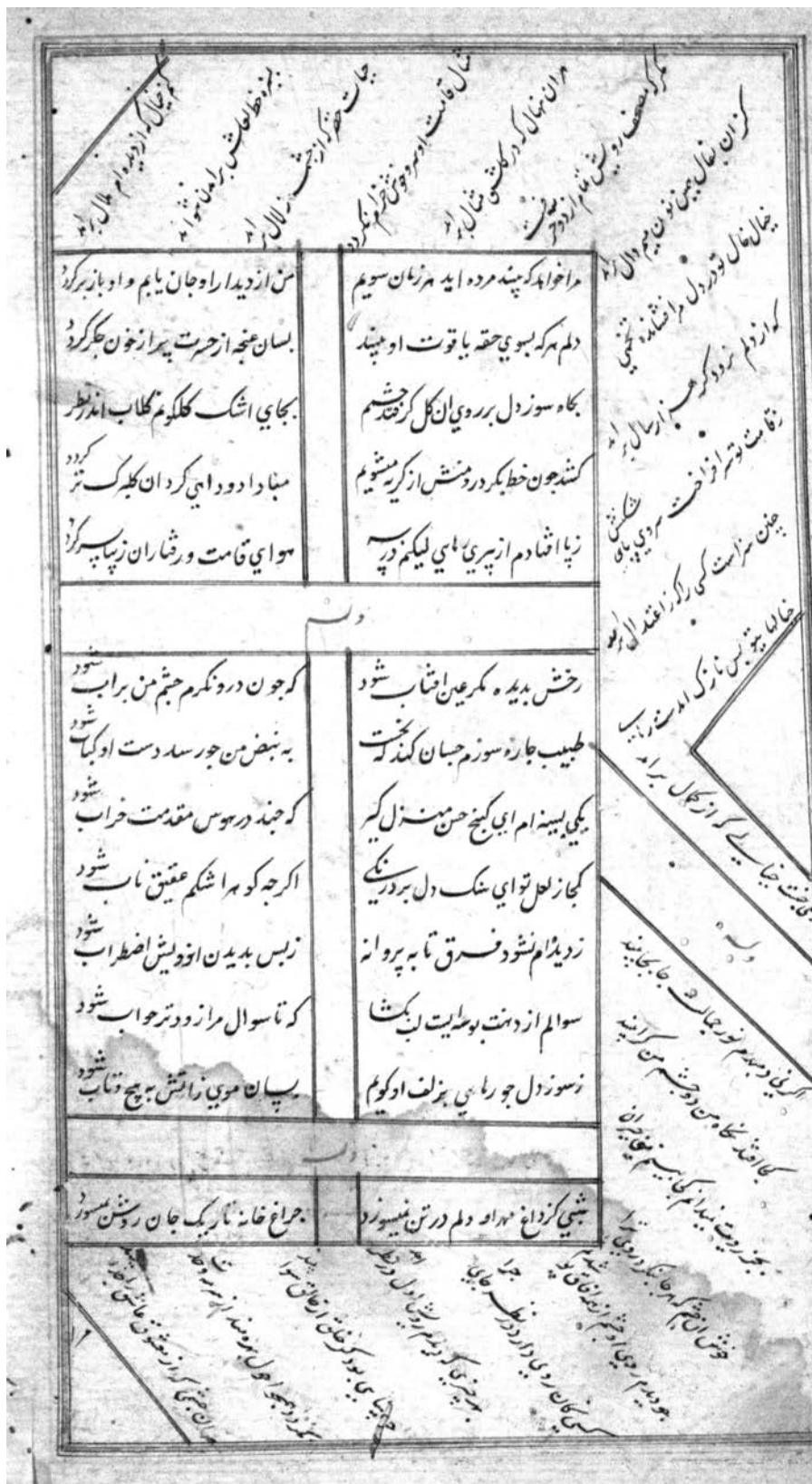
سنگ و نم نمایی و تزیینات از سنگ

بر جان ازان دوزخ کس دوجه میرد چکر میان جان و لب او چه میرد دیوانه دل طپیده هر سوجه میرد ای کلن پهن برویم ازان حوجه میرد ان پسرو ناز بر طرف حوجه میرد تا بر درون ناف خونچه میرد بر جان من از همه بد خوچه میرد و بنا له غزاله آه حوجه میرد شب تپسوز بر پسران کوچ میرد	دار که که در چشم ان موچه میرد جان میرد و سویی بشن ای دل تو میرد یکجا نشسته مقصد او در میان جان تا دیده ام رخ تو دل من خون پیر شد بجز زاب دیده کن رم پاد او عبر نشیند بوی ترا جان جو خود خفت که میزند به تیر و سیکس تیغ نمکند مجنون جو دیده کن پس لیلی بخواب از جان اگر نکشت رای سگ درش	کی باغ تو غنایب کل او بینکند کل را یکی بد در رخسار او بینکند دل یکند نظاره خیال عادت چشم را آن جنت و جیای سر لب جو بینکند با شاهان غنایب ان پسرو ناز را ببینکند قیاس که بگویند با که خانه موی شکافه که چای سخن بگردان از پس کیمو بینکند دروغ قول قول رای بی بینکند مکن سخن غنایب که کو بینکند
دو صد و نجاه خون بر روی من اشک کن با میدی که یک ره بای ان هر دو کن و کروم در کشم حد شعله آتش جان کن جو در و دالوده آهسم دامن اینان کن خیالش را که رای بس تشنگم در میان کن	روان چون تشم در جان نعل دستان کن همراه از دودیدن نعل من اشک غلظه کن اگر که تم بر ارم زان تنش مهرش جهان سوز کن خود ریزند اشک همچو انجم بر لب از درگاه کن میانش تا که مچون نیاید چشم من	ببینکند قیاس که بگویند با که خانه موی شکافه که چای سخن بگردان از پس کیمو بینکند دروغ قول قول رای بی بینکند مکن سخن غنایب که کو بینکند

دلم گرفت پریشانی سر زلفت خطاب تو که م خون بختت میرسد شد اخیال تو منظور مردمان عجب بعوضه ز کیش از دیده ریخت خون میری بخور دمای جسم خود زفت	ترجی که عجب حال اتری دارد که مهر کرده بخون ریز محضی دارد که بحد دیده جان عین نظری دارد عجب شش و ج خون ریز لشکری دارد بجز قد تو که از عسر خود بری دارد
غیبه در باغ شکفت و گمانی دارد دیده ام جلوه که خویش کنی کلان تا جو دست نیاریم دوران دور که مردکانند همه خلق بحس زخم خطش جایی است اگر گوش کند صورت هزار غیبه گفت از من ادبشارت سخنی شده امروز مایه شایسته اقلیم سخن	که مکرزان دهنی کشن نشانی دارد جایی عین هست و یکو اب روانی دارد چون توان گفت که از موی میانی چکس را نشان گفت که جانی دارد انکه از عشق کلای آه و فغانی دارد سخنی خوب و دقیق است پانی چشم بد دور که خوش تیغ زبانی دارد
دلم تا کی از ان کل داغ خوین را نهان دارم خوشی از شمع که دایم آتش دل بر زبان دارم	خوشی از شمع که دایم آتش دل بر زبان دارم خوشی از شمع که دایم آتش دل بر زبان دارم

خورشید من بلب بلب بام برآید
 نایده خور ادب خود جان برآید
 از خون لب می بلب بام برآید
 از دهنش نایده بر نام تو راهی
 من فاشتم از دیدن نام تو برآید
 خوام که نشود دیده من آینه او
 تا در نظر من او را نبیند
 پیغمبر است کج از من و لنگ نماند
 که شوق داشت بر آن که نماند
 خورشید کج کشتی بی سیم است
 خون با قدر آن شوق را که برآید
 خوشی از شمع که دایم آتش دل بر زبان دارم
 خوشی از شمع که دایم آتش دل بر زبان دارم

در کمال منظر پدید من از خونی شایان و زنده شایسته دیکر از جوی از زنده و کس زینست با خط خایسته دکود دیده بر اشک و کس چنگ بس که نماید زنی بیخ و کس در کمال منظر پدید		که گرفت متصل جام شراب ارغوان دارد که گرفت از برای خون محتاجان نشان دارد کسی را در خیال آید که از روی میان دارد همین دولت بستان او را که یار مهربان دارد نشانزد اهل دل از زده هر چیزی که جان دارد که از ذکر کربش پوخته شکر در دمان دارد		ز عکس لعل اول ان جریف مست را لبت با خط مشکین جان ماند بدان رسیده تا میانش موی که در روی آن دست زیا مهربان خوشتر نباشد هیچ در عالم بجایان غیر جان چری و کرد و اصل کرد رهای کرب و دشمنین زبان چند آن بود	
از آنجایی خونی که میسوزد ز سوز دل از خاک عاشق کمال است رود از دماغش بهان دود حیرت هو خط از لب جان فرایب است کمی محرابی تنه کرب که کز دست زده ز لب و دوا لب برید		نمک آبی ز کباب دل پر خون ریزد ریزد آبی که چشم هم کلگون ریزد همو سیلی که ز مبر جوی نه چون ریزد هر در اشک که از دید مجنون ریزد در دمان تو لب لب در مکنون ریزد		اشک نبود که مازمزه همیشه ببرد تا شده بای خیال رخ او دیده من خون شد از زک جام نسوی دیده آن کوشواریت پی زینت حسن لیل جان من نظم رای جوی برای بزبان	
چون خاوش خیالش متصل بر کرد از این مردم بیشتر تی و بخت پر شکر کرد چون خاوش خیالش متصل بر کرد از این مردم بیشتر تی و بخت پر شکر کرد		چون خاوش خیالش متصل بر کرد از این مردم بیشتر تی و بخت پر شکر کرد چون خاوش خیالش متصل بر کرد از این مردم بیشتر تی و بخت پر شکر کرد		خیالت رازی چشم هر سوس و کرد کرد بجز طایفه ای شیه نین بولت چرخ نیایی چون خاوش خیالش متصل بر کرد از این مردم بیشتر تی و بخت پر شکر کرد	



مراکز سوزد بر تن سوزد تا پیر چه میسوزد درون خانه تاریک میکنی نه و خورشید میسوزد بشاز دوری غمی بغیر من ای غیرش میسوزد خلافت این بچکل از سوز مهر ما که پسان میدرد درم نمی دوزد روی جاک جانم با سوزی	ندانی رشتنهای جان من در تن میسوزد که دایم روشن است از خود دران میسوزد تو هم خورشید و مای جون است مرا که بهر دوستان هرگز دل دشمن میسوزد چه میگوید که در ازاتش دامن میسوزد که از سوز دلم هم رشتن هم سوزن میسوزد
با آنکه دلم ان همه از جان شسته اند جانتا اگر چه از تو سپیدی از تن شسته اند مرموی زلف تو سبب بند و گیت از جنگ غم جگر خلاصی تو آن گزیده نبود بحثم دیده دران جبهه وجود یک با قرار نیست دل اهل درد را قوی که داده دل بهشتی رخا در	پشت چه قدر باشد نشان گرفتار شسته اند در سینه غیر تخم وفایت نکشته اند وابسته تو جگر عالم برشته اند تاری جیات با جوبان ساز شسته اند حرفی که بر صحنه مپستی نوشته اند هر جا رسید اندروانی گذشته اند از دل هر آنچه نشان نه روی شسته اند

کجا که است که دیدم ای سوز که می سوزد
 مرا که سوزد از دل تو که می سوزد
 کجا که است که دیدم ای سوز که می سوزد
 مرا که سوزد از دل تو که می سوزد

بجانم که از بخت که از بخت
 بجانم که از بخت که از بخت
 بجانم که از بخت که از بخت
 بجانم که از بخت که از بخت

تو ای که از بخت که از بخت
 تو ای که از بخت که از بخت
 تو ای که از بخت که از بخت
 تو ای که از بخت که از بخت

مرا که از بخت که از بخت
 مرا که از بخت که از بخت
 مرا که از بخت که از بخت
 مرا که از بخت که از بخت

کسی که در این عالم زیاده کسی که در این عالم کم دارد	کسی که در این عالم زیاده کسی که در این عالم کم دارد	کسی که در این عالم زیاده کسی که در این عالم کم دارد
زیرا که راجعت جدایی زیاده هر او قبول کرد چه بود و بود هر جا یکست سپهر را ورده از مجموعه است و نه اعداد از داریم از قبول کمال هر چه ما را هیچ وجه بخود نیکند دارسته گشته ایم رهایی نیکند	پسوت دل زیاری می رسد روشن قبول کس نشود در جهان در جمع و خج دور و دوری در شمار نیست و احدی بخش در همه اعداد دایر است نی روی دست است درین راهی قبول هر سو کشیدن عشاق از روی است نیک ار نه نام و کبر بدست است	کسی که در این عالم زیاده کسی که در این عالم کم دارد
نرسوز و سازان چون مزاران جز دارد فلک گشته در مسدود چون من کا دارد ترا این بس که هر کس نیست که یزداد و کربوی زلف او کسی دارد و صبا دارد بود زایل نظر هر دیدن تو نباد طیبت است آن کسی نود و خود پنهان بهر حالی که او را یار میدارد و رضا دارد	دلم میسوزد و ساز غم او صد نوا دارد جهان دیوانه از زلف او جسته من نمی یابد میندیش ای دل ز جور رقیبان کی او شود ز روی رنگ اگر باشد بگلشن لاله را باشد غبار کوی او نور بهر بخشش دایمی را برو ای جان هر حالی که داری کوی با رهای مردان بود که از چون در جبهه اکوید	کسی که در این عالم زیاده کسی که در این عالم کم دارد
کسی که در این عالم زیاده کسی که در این عالم کم دارد	کسی که در این عالم زیاده کسی که در این عالم کم دارد	کسی که در این عالم زیاده کسی که در این عالم کم دارد

مهر زان ترس با که از کار کارگر دل تو بدیده کرده در لاله زار بسان شک که کارگاه شیشه بر قطره رایی و شک خوش بوش	دلم که رفت بگویش در کی می آید از آن زمان که دل ما نظر بر تو کرد به بست دیدن صورت و وجهان کج زاویه محنتم افتاده	مهر زان ترس با که از کار کارگر دل تو بدیده کرده در لاله زار بسان شک که کارگاه شیشه بر قطره رایی و شک خوش بوش
و سه بهرین که زدی سایه زان بخت نار دقاب تو مو کلنجار زمین شکر دکان شکر از افره سر تو شین	شدیم پیچیده از ما خبر نمی آید بجز خیال خوش در نظری آید بجز غم تو در وچ در غمی آید جوش که در عمر در از م پسر نمی آید	دلم که رفت بگویش در کی می آید از آن زمان که دل ما نظر بر تو کرد به بست دیدن صورت و وجهان کج زاویه محنتم افتاده
نیکش می پیروز دشتها نه در یکسایه عجب بود اگر افاق او در دینا بین میوه چون مردمان دیده در کمی که عهد شفت جلیله از این	بلکونه وصف لب لعل آید بر تو گوید کمی که در شب جسد آن حال جوی اگر خواست که خاک جرم یار تو بهر زمین که ببارد کی محسوس بود	دلم که رفت بگویش در کی می آید از آن زمان که دل ما نظر بر تو کرد به بست دیدن صورت و وجهان کج زاویه محنتم افتاده
فلسفاتی و عشق نام که چون افکند مهر زان ترس با که از کار کارگر دل تو بدیده کرده در لاله زار بسان شک که کارگاه شیشه	بلکونه وصف لب لعل آید بر تو گوید کمی که در شب جسد آن حال جوی اگر خواست که خاک جرم یار تو بهر زمین که ببارد کی محسوس بود	دلم که رفت بگویش در کی می آید از آن زمان که دل ما نظر بر تو کرد به بست دیدن صورت و وجهان کج زاویه محنتم افتاده

باید که از این جهان دوری

باید که از این جهان دوری

باید که از این جهان دوری

باید که از این جهان دوری

باید که از این جهان دوری

باید که از این جهان دوری

مرابر روی آمده دیده روشن غمی افتد
دران ویرانه نوری جسم ازین برون می
بجز طوق و خیم چه در گردن میست
که هر یک راز اسم شعله در خرمن میست
ولی جز اشک از آغوشه درد اسن می
و لیکن اینچنین شیرین زبان سوسن می
که از سوزش زلف که رشته که سوزن می

جو مردم عکس خاش تا به چشم من نمی افتد
خیالش می کند روشن به چشم خانه دل را
فتاد از گردن در مهر او بار کسند و غل
نمی بینم به پستان بی جاش بلبل و گل را
جو که کردید و چشم خوشه چمن بزمش
بوصف لعل او جانم به سوسن صد زبان
رضی ای ربابی جاک جانم زانی دوزد

کران خون که دردم بهم در خون
چرا بیدم من اشک غم زان
دوام کلمه بکف چون که کین کردیم
بیدم نظری در کانه هم بهر سخن
بیدم کلام از دوری بجای که بیدم
فکیش ملکوتی خوش استخوان
ربابی داستانی که کف استخوان

غم دارم که در عالم نمیخند
که اندر وی بجز اودم نمیخند
که در این خانه نامحرم نمیخند
دوان بر بند کاپنجادم نمیخند
ملیحا بیست درین خاتم نمیخند
خویشته اینجا به دستم نمیخند
جز ریشته کاندران مردم نمیخند

بجانم که جو یک جو غم نمیخند
عجایب خلوت آمد و حدت ذات
در اگر محرمی در خانه دل
اگر آستینی از در صدف و آ
نبوت را محمد خاتم آمد
مدای می اندر بیست آمد
زبان می ریشته جانم به کرد

نزاران تلخ در استیج کمان
دست
خاکسین برون تا از رخ آن دیستان آمد
نسلان جانش به قتل نشان آمد
نسلان جان دل خف از این جابودن او شد

باید که از این جهان دوری

باید که از این جهان دوری

باید که از این جهان دوری

کتابخانه ایضاً یونی پراز کلکشن

موسیقی و سراق و عجب جان بد

بی بی حسنہ بخت خانہ کرم کرم

مجلس پیشین در روز دوشنبه

70

بوجود آمد و از شرح و توضیح
شدن نام

سر بانک کربانیا
کلمه از نیازی به جوهر

مخروج روی در معالیه

شیخ باستانی از بیسی

نویس دلم ناله تو سازیم
بیست شد جزا

سید محمد انور دوم فرزند ازینامه

قال صاحب نظران برود
مذهبه و نشان روان

بهر چو که میگردم غمش نشی و کردار د
 که پیکانی که زهر بود شد ریشی و کردار
 همین جنت که در عاشق کشی گشتی و کردار
 که از هر سو پریشانی تنویشی و کردار
 نه پنداری درین کوچه نکست خوشی و کردار

دلم ریش است و جان هم طرف ریشی دگر داد
براحتی مکارش هر زخمی میست
است
بمشن مذہب خایت تزک خطای را
دلم رایت در زلعت عین در دگر قرار
رہای بر سپر کویتو شد پیکار نہ از ہر

لعل و آتشیت کز و اب میچکد
 اب لطافت از کد ناب میچکد
 چون شبنمی که در شنب منها میچکد
 خون آری از کباب کبی تاب میچکد
 زمریست کان ز بخور قضا میچکد
 یا شبنمی است از کل میر آب میچکد
 خون جگر ز خامه کُتاب میچکد

چشم تو ز کیست گزان خواب میجد
 دزدان کی که به کزیدن لب نی
 اشکم می دود بر رخ زرد تا حس
 از دل که زلف او بخودش افت ^{بکشد}
 مر غمره که از پسر در کان اوهد
 هر خط می دود بر رخ قطری ^{بکشد}
 هر که رسم کند را می جایست تو

نازکتر کن کہ خوبی رابقا کمتر بود

ای که دایم ناز از خوبی ترا در سپرد بود

جون بادو قید رسن زار کد کس
جون لال بدیل داغ و قیاب ز خیال

مجلس من الشيخ محمد باقر الكاظمي
في شهر ربيع الثاني سنة 1285

بیشمال بود و در میان کجاست

نیشته درین دره خواب میزند

زاده جوید چشم تو دقان ابروان

شدست روی بکوشه نظر آب میزند

از انقباض و گدازش آن کی شود خبر

بکس که جام در شب نه تاب میزند

بیار کند ز تاب بباختن

بجک درویش تو مضرب پیزند

فلک سپیدی تیر کزین نرسید

مزار سال بگرد بگرد من نرسید

ز ابد ز نسیم غیر در دو چرخ

چنین مردم عالم جز درین نرسید

جهان ز شمشیر بخت بود و بخت

سخت ز نرسید بختش بخود نرسید

شکست جودش ز غفلت ز نرسید

چو بود جانش تو بود نرسید

از آن بختی بختی بختی نرسید

کس که بختی بختی بختی نرسید

بر نیختر دوی از آستان او قیسم دل سپهر باد سودای امیر او مرا در غمی آید خیال مه بخشم روشم ای رمایه دفتر نظم تو مهرش چرخست	چون کند جای گمان سوخته خاک بود کردل مهر سلیمان کمر سپهر افروز بود صورتی غیر از رخسار کی دیده را کرد دفتری کز غیر مهرش جمع شد این بود
کس بجان از لبت نشان شد یقینم که ایمنان که تو یس در دمانت زبان جوهر گشت بسته دل جان بکافه مکر گشت رست از دل رمای از جان	صد خضر از لب تو جان سپرد کس ترا ایمنان کمان سپرد غنچه را دل جز از دمان کس برون جان از آن نشان غیر داغ تو از جان سپرد
بهار آمد بستان گل شکفت و بزمه حرم دور در کوشش اندر روی و پوش در میان رخ او دیدم غور شد و در اندر لبس شب سلمان نماندم از کفر زلف نام سلمان	پاسا فنی که عیش میرد بر ما دام شد قران مشیری و ماه و زمره مهر سبب شد جه شد بیکروز از ماه تمام عاشق شد مرا هم کفر و هم اسلام در عالم مسلم شد

دال دین شمه بود از دست مرغانی بادی	بیم تانی مرابود از غم بجز تو انهم شد
بگرد عارض محو هست کم میرسد اتم	ببریشام کم که زلف تار تارت از به درم
رئای بودش کلر خان از خا و کس	سک کو تو کردید از وفاداری دما
اکو لعلش که مشگل جان کشاید	دارم ان چشم که چون غنچه دمان کشاید
رشته جان مرا پسته بوی کمرش	کمرش راجه شود که ز نیل کشاید
اتش لعل تو روزی که فرو زد بلم	چشم از هر قره صد جفته روان کشاید
خمر و ملک جهان لجان جهان	انکو خوش کرده از کار جهان کشاید
نظر نافه او شعله شمشیر خور است	که یک چشم زدن کون و مکان کشاید
از دمان تو صد حرف نهان در دل	وقت ان شد که بی غامه زبان کشاید
طبع دانات جوکان تا نکند کس کار	لعل سیراب جهان جبه ز کان کشاید
حال پنهان رئای نشود بر تو عیان	کر نه خوید برده زاپس از نهان کشاید
ده شام جدایی دور از ان مه زار مسرود	بسان شمع شبهاروی پردیو ارسرود
مرا فوق وصال باز از سر زنده میارود	بسان شمع اگر چه تو ام حد بار مسرود

دل کمال و تعالی و عبادت پیشانی را بایست که جویند	دل کمال و تعالی و عبادت پیشانی را بایست که جویند	دل کمال و تعالی و عبادت پیشانی را بایست که جویند
عجب دارم که چون پروانه پیش پای مرغی که آتش میزند در خرگوش که زنا میسوزد که آتش جام آفتاب غنای بسیار میسوزد ولیکن جان من از طعنه اغیب میسوزد که مردم جام من لعل شکر گشتار میسوزد	کس ندیدار جانان زندگانیست پیش پای مرغی میان کفر و دین از لطف و ریش و لال بود چرا طیبا جسم کن عالم اندک جاره فرما من از دردش نمیاندیشم خوش میسوزم دم رهای آتش غم زان زلیج صبری فشد در من	یادم نماند که چو پای مرغی این غم خون که ز دل بلبل پرده شد دوش بادل غم نیایی صفی میگویم به بوی عیال عدم کرد دل چون شد کنم اظهار کنم درد دل خود بکند دم بختی در دلم افزون شد است کیم من از بارش نشستم موجب شد بر لبم که روی کرد در آن خون بوی خرد را برب لعل جان تا با غمتش همچو در کیمون شد
دل در خرابی مکان غنچه صفت بیرون شد قد الف نهادان از سیل همچو نون شد جام در آن میان سپهر حلقه چون شد هر که که دیدم او را در دلم فرون شد سوی میانش آیا دل را که رهنمون شد در سحره ناز فوخته چشم تو دو خون شد وان غنچه لب پر سد حال تو خون شد	دل تو به بند ز لعلش مانند غنچه خون شد زان دم که چیم زلفش بر حلقه دال کرد در حلقه های زلفش همچون پست لیکن تسکین در خود را پیم زحش و لیکن از رویه در خیالش کردید همچو مویب در غمره چشم جوان کردید است یکن خون میرو و در چشم سین لعل او را	دل تو به بند ز لعلش مانند غنچه خون شد زان دم که چیم زلفش بر حلقه دال کرد در حلقه های زلفش همچون پست لیکن تسکین در خود را پیم زحش و لیکن از رویه در خیالش کردید همچو مویب در غمره چشم جوان کردید است یکن خون میرو و در چشم سین لعل او را
دل بگذاشت بر پای پس و مهر از کسی شد	دل بگذاشت بر پای پس و مهر از کسی شد	دل بگذاشت بر پای پس و مهر از کسی شد
دل بگذاشت بر پای پس و مهر از کسی شد	دل بگذاشت بر پای پس و مهر از کسی شد	دل بگذاشت بر پای پس و مهر از کسی شد

PERI 22

دل باز میقد بهر زلف کسی شد جان در پی آن سپرد و روان ناله کرد بسیار دل و جان من از ازلش غم خست رفتی و مرا ساختی از حشر پریشان جان را بدر دوست اقامت دو روز عمری بیکان در او گشت ربایه	عاشق بختان ملک انگوی چنین گشت پوسته دل از ناله و خویش بجان بود دل خسته و جان رده و تن زار و زار جز پنج خدیو از عشق ربایه جگر کپس
دل در دو دور از آن شب کرد مکنند آدم جوی جدید سوسیش دود میشود خوبان ببردن دل ما کرم میشود	هر جا که میکشش درد میکند تیری که بر بدف نخورد در میکند مرا غم تو از همه دل سپرد میکند

هر چند پیش لعل تو روز زد میکند
 با آنکه گشته است رهایی جوئی چنین
 ان ناله که ز نوایس تو میگرد میکند
 دلم تنگ آمد و دیگر در وجع جسم نمی ماند
 بود هر خار را آب از کجای خار و کمان
 سپنداری می تنها منم از جو را و غمگین
 خطاشکین هر سو حلقه زد کرد و لبش
 سکان را در جهان رعیت آیین فاوار
 نصیب جاناش شد غم بسیار می آمد
 رهایی دم مزین پر خون خود را نیست دان
 از جنبه حیات نوید بقا شنید
 بوی اگر شنید کسی از میا شنید
 در حیرت که بلیل زار از میا شنید
 هر کس شنید قصه ما هم ز ما شنید
 جان بکشته که از لب ان دلر باشند
 زان طبع هیچ دل ره پیر و نهان
 نمکداری تو خفته به جری دمان و شش
 کس را ز حال خبری نیست در جهان
 از جنبه حیات نوید بقا شنید
 بوی اگر شنید کسی از میا شنید
 در حیرت که بلیل زار از میا شنید
 هر کس شنید قصه ما هم ز ما شنید

از اهل شاه و ارکان ساخت گویا خود
 عاشق بقول او رسا و نو گرفت
 و ارسته شدر مای و از خوشن بخت
 بدو در ذات خود این گونه تکلفام
 همچو دیوانه بیازار محبت شب و روز
 دید چون روی تو خورشید پیامت نام
 کام جان بود پس بر خطا حل تو
 من ام از مهر تو رسوای جهانی شده ام
 نور خورشید ز رخسار گیران شد و رفت
 همه مضمون کلام تو را می خاص است
 که پیش ابروی اوی نهاد پس بگوید
 ز خون جگر زردم چه جبههها بکش
 اگر ترا میساخت صدای رود
 چون کمان خاکیان است در میان
 کل آن خنده کی چون دانه ها
 غلغلای آب و آبی گاهی شاد و گاهی

بروخت بچوان داستان دو تن خلیل و ابروون آتش غرور بست دیده ز اغیار و غم شود بود که پرده کشاید زهر معصوم	ولا جهر طلب میکنی ز دور مبین سویی کس نای ابد ارجا جهان دصبت اگر دیدن از دور مدار دست رنای زاه نیم شیشه	در حجاب در یک چنین میدان میماند کن بافتش ای زخمان ز این شایسته که غلغلان باطن با کسین میماند رانی شد ز کبریا خاسته اگر در آن
اقبال از تاب این سایه پنهان شود یا دوحش مات بر روی تو حیران شود خاطری ز دست ان پیرستان شود باد هر گاهی که پد اکت باران شود هر که می روی او میل کستان شود سرفزاری من بر سر سویی خزان شود بر درش هر کس که اگر دید سلطان شود	عارضان ماز خط هر که نمایان شود یکشاید طلق بر روی تو زلف از مهر شانه دارد دست در زلف میماند شود می فشاند اشک آهن چشم مردمان میکنم کلزار دامن خود از خونبار میزندیل بر شکم سربلک از رفتش ای رنای کاره قسمم با انجام	نیایش را کند که چشم در نشان افند نماید بچو کسین که لب رویان افند جسودار کاشتم ای دل چون گل افند ز روی او را دید داشت جان افند
هر او یواز میگرداند و در شور می اگر بر ساعتی بچوان بر صبر جوری	غم زلف پری روی بجام زوری جهان چرخان روی که در چشم می آید	بچو کسین که لب رویان افند جسودار کاشتم ای دل چون گل افند

دل بی زخم ز پیکان بتان ریش نشد
 هیچ الوده دلی چشم برویش نکشاده
 کجی ریخ نمی باشد دلی غم شاد
 ای رمای برش خاک ضعیفی شده ام
 هر خدنگی که رسد بر جگری جاک رسد
 بر رخ باک مکر هم نظر باک رسد
 زهر غم نوش که اخر بتو تر باک رسد
 کی بود بر سپهرم ان دلبر حالاک رسد

دل را خراج چشم تو بیمار میکند
 تیری که غمزه است بسوی غیر میکند
 بدست را و چشم تو جایی غیر رسد
 از کم مٹا اگر بنود غمزه در کین
 زلفت بگردن دل کافر نهاده
 اخر بجز کشته اغیار می شود
 از امل چسب هر که رمای محال

گردیده ام غبار بران خاک شود
 جان بر درش باین تن خلکی نرسد
 جستم بود که سپهر من امل نظر شود
 لطف صبا غبار و یب انجا کمر شود

[illegible]

هر آنچه بر دل سگین کند رقیب کند چگونه حالت خود عرض با طیب کند بود غریب که او یار و ان غیب کند کجا ز دوری کل جان مندی لب کند	جیب را پس جور و جانی ناست دل که چشم نتوان کند تو بگوید بغیرت از هم او دل تشاوه بود فغان که دور از ان رود دل رهایی کرد	چو بپوشد دگر از محکم حسرت کون غلامش از کوه یار خود بای که هر کس در زندان پیش کی پیرن رایی از من نه ان من سبب است
حسن باد هر کی آیت ام می کشد ظاهر انگو میانش در نهانم می کشد بر سپهرم اید که تا پند چپم می کشد دائم احسنه از ان نامر بام می کشد کرک جبران تو اخس چون سگام می کشد پنهان نظر بغیر ام می کشد یک چون منم سکش پراستام	به چشم و ایر ویش نه از تیر و کجایم می کشد چون خیال از دیده مردم نهان کردیم وصل او دانه که خواهد شتم از بر این ای دل از کویش برک خود نخواهم سد گشته ام در کج غم دور از تو چون روبرو دائم او بدو نخواهد شتم لیکن کی که به خون آلوده میگردد رایی در کش	از پاری دل نشم را که می کشد در بنار خرم ای خجسته لب ارشته حیات زلفت او کیست خالی بیا کردن جانم ازین گشت زوق لبش نشسته در خرقان جان ببین نشود منم از غایت قند
در حیرت غم که چون بچین بار میرود هر قطره خون ز دیده خونبار میرود	دل بار بسته از درد دلدار میرود از بلع آرزوی دلم رسته بجهت میرود	دارم بل جانم بزم دروغ تو چو بچینش من بجان بند ای دل نیز سپید جو بفرمای که نزد من ناکی که تا بجنبه تا که دلم ز صفت زلف و جاس که ز غم ز جانم خوش نشود بند با خود در جوی ازین سبب بگوید

یاد شد کہ این درویش شکستہ - اور دانشمندی

چو روانه اویند
سرسبز

جہانگیر آباد

دہلی ہفت روزہ

کتابخانه

نہیں

[illegible]

از کدم کلبه
 چشم در تن ساق و چانه اویند
 رویت را در قش خوش مرانها
 کن راه ادب قش در خانه اویند
 کس که کشته قزاقان چشم
 کس که کشته قزاقان چشم

دل میشود بدیدن رویش بجوی او
صد طعنه است زلف خم اندر خم ترا
جانها برده نشسته بسودای ریش
که خار حیر و کاه خندان بجای او
جز خنق سخن زنج رنایب نیکند

بیلن بویس کل سوی کلزار میرود
در طلق دود صد دل انکار میرود
هر که که روکش دود باز میرود
در عاشقی جها بدل زار میرود
مضروب وار که بیدار میرود

دل جدا از یار پسر کردان بود
دیده محرم از و محرم نیست
عشق رویش حیرت اندر حیرت
عشق رخسار تو بر من واجب است
زندگان بی بال و جانان کنند
هر زبان کز سو ز جان لعل تو یافت
ای رمای محرم و رزی غم عشق

جان ندارد هر کس به جانان بود
حسن ازنا محسان بهمان بود
دیده معذور است اگر حیران بود
بس نخواهم کرد تا امکان بود
عاشقان را عزم جاویدان بود
میدهم تا دانان کنان بود
بر تو پیش روی او تا بود

دری جان در تنم بی عارض جان بی با
نقش زاری در دوش ای نامه

اگر جانان باشد در تن من جان منی باشد
خاک را آن خاک پی بوسه دانی و دانا

۱۰۰

تو بیک کسی نماند زینکند نزدیک کسی اگر صوفی را بیاورد نزدیک کسی اگر صوفی را بیاورد نزدیک کسی اگر صوفی را بیاورد	چو سان در آب و تشنه را فخر خواب بجای اشک کلک وین از دهنم کلان ز خواب سرمه از جبهه روی کباب که می ترسم ازین تشنه سرمه پیش تباب عجب دایم که این اندیشه اش در دل می آید درواز روز نشانی روی او که افتاب همیشه کنج را منزل دروهای خراب است	دلم میسوزد از درد دلم در دلمه آب خیال روی کل مگر کسم در دیده جا اگر جام زنا تشنه رویش می سوزد بزنش زان سبب سوز دل مجنونم پیشش از روی کشتن خود میکنم مردم درون خانه تاریک من روشن میکنم مردم خیال کل منیش را می دردم پیشیت
دران همیشه جان را تشنه را بیاورد دران همیشه جان را تشنه را بیاورد دران همیشه جان را تشنه را بیاورد	خیال غال تو پیوسته رو برو دارد نظر ز جمله عالم بسوی او دارد مگر خیال تو خواهد در و فرود دارد چه کوشش اگر مبد و کر نکودارد کسی که همچو تو یاری فرشته خود دارد چو بوالهوس که نظر سوی رنگ دارد کل و بنفشه نه رنگی از دهنم بود دارد	نه دلم هست که چشمم نظر برو دارد بهر چه دید دلم پرده رخ او دید همیشه گیر کند شیت و شوی غایبم چو اگر است به ازین زغال نیک و بدم چگونه خبر قیام دیو و دگر کس دارد دلایم قند و رخ بتان شده ولی چه گویم از بهر آنکه معذوریست
کفایت از دهنم در دهنم دارد کفایت از دهنم در دهنم دارد کفایت از دهنم در دهنم دارد	کفایت از دهنم در دهنم دارد کفایت از دهنم در دهنم دارد کفایت از دهنم در دهنم دارد	کفایت از دهنم در دهنم دارد کفایت از دهنم در دهنم دارد کفایت از دهنم در دهنم دارد
کفایت از دهنم در دهنم دارد کفایت از دهنم در دهنم دارد کفایت از دهنم در دهنم دارد	کفایت از دهنم در دهنم دارد کفایت از دهنم در دهنم دارد کفایت از دهنم در دهنم دارد	کفایت از دهنم در دهنم دارد کفایت از دهنم در دهنم دارد کفایت از دهنم در دهنم دارد

که زردی بای بر لب کمال یارم که زرق لاله زار کزین شکر دار	که زرق لاله زار کزین شکر دار	که زرق لاله زار کزین شکر دار
ولی به پیش لبش گریه در کلود ارد	دل جوشیده رهای پر از می طرسوا	کی با بسک کو تو نمین با
بچاره ام ساز زوره از جارسو بسند بر جان پیدلان در این ارزو مسند کلکون نقاب برک کل اصلا بر بسند بر مردمان دیده ره جسته و بسند در هم مکن خیال مرا موبو بسند خوین ز گریه هر نفسم در کلو بسند لب چکه رهای ازین گفت و بسند	در بر رخ ز هر طرف ای تند خوبند کاهی بنگه ز لبست شاد کن دلم در پردمای دیده امل نظرت در خزکان من ز خون سم ای چشم ترند مویست کره زده میانست ز هر طرف خالی کسم دلی چو صراحی بر بزم تو هر چند میجو عجب دلت غرق خون شود	بهر چو پستان زده میجو عجب دودلم که مدام عجب ادا نشین با بکلم خویش هم این چو کیم از ناک کیم جم ز این پند بکیم ز این عجب مشق کیم که ناک کیم از درد و جزین باشد
چشم مت تو بریم در میخانه کشود عاشق روی تراف کزین بود چه صیقل ابرو نیست ان این زانک دود سیل اشک امدوا ترا جوش از نای زوجه یکدم بکفت ان کل براب نسود	مستم و فارغسم از دغدغه بود شود سود سودای جهان از زبان است داشت از سینه خطان این دل زکا دیده ام راه مر شک از تو سیدی این همه خون دل از دیده ملائم چو	که ناک کیم از درد و جزین باشد زخم کیم زین شمشیر شود و دم مسک کیم دل ناک کیم از چوین باشد چشم دودست ز این کیم چوین باشد که زود شمشیر زین کیم
که زرق لاله زار کزین شکر دار	که زرق لاله زار کزین شکر دار	که زرق لاله زار کزین شکر دار

خواجه نصیر الدین اشرف کتابخانه تاریخ محل	بست پرستانه بماند پس چو در وجود این همه نار و عتاب ای مه بد مهر سالمات شد که درین فکر و جست جز ندیدم فایده نیت ازین گفت و	مردم دیده من پیش چاهالت شب و روز چون پیک عشوه دل زار مرا می کرد ای ربای سخن این پناه خواست و کشت احوال معانی ز سخن پیرو
از عین خوشی میگذران شکر اند دین و در خجسته از خفا غم نعمت خود را ندان و سپاس بگو این عالم زخمر را بیهوشان	که عکس ابروی ان بر فلک پدید آمد خیال ابروی او کردم و بعید آمد بقفل روزه درج لبش کلید آمد که ماه نو بر او باقی نماند کز آن لاله خجسته طبع کرد بر مزید آمد هزار شبلی و بازید و بسوید آمد که ماه ابروی او عید آمد شقی جو دید سعید و سعید عید آمد که عکس خورشید چون کس قدید آمد که آن بجانب خود هر کرا کشید آمد	باوج حسن بزیان نه مایید آمد زیم تاب در آمد بدیده اتم بود اگر غلط نمکنم از که از غایت عجب خجسته ملایست ابروی کج او به محزونیت ندانم لب کبر بارش جیزیت و دانش که سایه بر امام مشرق و مغرب نه زمین دانا محمد عربی انک عید رخسارش چگونه عقل کند پرده دلبری در او کائنات وصالش کسی بخشد
ای دل سپری جزه قوی که در جهان خفت تا عالم مرغان کشید اند آه که از آن رانی از آن کادر ای که در آن عالم مرغان کشید اند	ای که در آن عالم مرغان کشید اند ای که در آن عالم مرغان کشید اند ای که در آن عالم مرغان کشید اند ای که در آن عالم مرغان کشید اند	ای که در آن عالم مرغان کشید اند ای که در آن عالم مرغان کشید اند ای که در آن عالم مرغان کشید اند ای که در آن عالم مرغان کشید اند

جکوی در جسم جکان دوید آمد بهر که نامه مستقان او رسید آمد برای سودگون از پی خسید آمد که با دو دست نئی دل پراز امید آمد ز جنس امت او پاک اگر پدید آمد زبان روح امین بر درش حمید آمد زمین بسجده در افت ده و قیام آمد که حاجیان درش یک یک شهادت آمد هزار سال ره از باد چون شهادت آمد	زمین ابروی او سویی اشارت کرد بر دو کون سپهر از حکم او کنشید فروخت هر دو جهان را می در خدا نیز اسویش از دیده غایت بین شعاع لب او ابر چشمش شد جه کعبه ایست سر کوی او که از اخلاص فلک پستاده شب و روز در مقام به خاکبوسی درگاه او عجب رشده است شام جان من از ناله خطش بود	خونم را در هر دو روزین انتم بکوی او عالم خواند غم ازین که از دهر مستحق غم عاشق و ره سر در پای غم خواند کرد در سر دانه غم ز پای بسیار نوشنداری که از گوشت غم خواند سوز ناله بود از غم در وجود کشتن برینا دی نادیده بسجود کلاهش زده ام بلکه کبریا رخ او رخن بجز زودم چه شهادت بشود در امیدم ام کوش بر در دل اکثر اوست از حدی بر درود باز که کی بخت برسد کجا شد آن خوش بختی بود
زنده کی از نفس مرد و مرید باشد بای ازان دایره بیرون نهد باشد هر حال تو در و سپهر سید باشد جایی که هر دل کان و گن دریا باشد ز آنکه ز بحر تسار دل شیدا باشد	خط و لعل تو بهم خضر و میجا باشد بسته در حلقه ان زلف دو تا ماند لم نیت خناب به داغ تو سید ای دم از دل و دیده خیال لب لعل تو رفت گشته دیوانه دلم رام زلف سیرش	دلجو و ملک بختی زود رس زین پیشین قضا جنت بود نمودن خورشید و شمع یک خیم کجا شد آن خوش بختی بود

چون رخ نود شاد خنده قال عید لحون زرش ساد کبدون مال عید عیدی و عید با حشر را دوست وارثه ایم فرس او را خیال عید	کاسب چکل در همه جا عین تماشا باشد نور فانیوس که پوشیده چید باشد هر که از روی ان کل رعنا باشد تا بترت نودم را سپه سودا باشد تا یکی بار دل ان قد و بالا باشد	پین بیان شده از کس تو جستم بگر موزم از جبهه عیانت ندانم ز جود چهره از خون جگر کو برد و کلکون کن عقل و پوش و جزو صبر بهمازو ای رای جو دل بار صبر بردل من
چنان اصل شش ز زرد اهنه خاد راست روی پوش جو از خط خاد جواز و وصل روز ذکر افعال عید هر کس فرقه رای می نموده اند انگار در نامه نوشته از فضل عید	لیک به نون زار زو رتبه دال کی بر رخ جلوه نای اده عین خیال کی نسبت ان با برویش شل ملال کی لیک نوید عاشقان زیر خط و خال کی جان من از مو ابا ان لب زلال کی جز بشام جان ما بوی وصال کی جز بوبال طیر او زین پروبال کی روح و است قال او تا بفعل کی	میل خیال برویش جز بهلال کی رپه عین خیال دیدن ابروی او کد کد توس قزح بر آسمان قامت اگر کمان کند همه شد و جمن بنو ما مذ بروی غال خط بر لب سپی و خضر جان رسد از غم روح قدس بعد نو ابلیل انجمن منج دل از مو ابا هم بالی پری رسا نویسه ابود بی جان را می از
عید نویسی به ای دی می روی ن کثرت و نیاید ذکر از روی عید به نوازده و سال شود کم و ما دال بر عود این جوار روی عید	کج من توان سبک با حق تمام از عید یک روز از ان تا به پوی عید بوم با است که به بنیاد عید	چون رخ نود شاد خنده قال عید لحون زرش ساد کبدون مال عید عیدی و عید با حشر را دوست وارثه ایم فرس او را خیال عید

کری خوی تو یاد از سوغای می باز روز وصل انرا روشنای می انکه زلفت راهوای مشکسای می وان تقا فل کرده نش یاد از جدای بای در زجان من کردل کوای می ای رمای هر که از خویشم رمای می	کر کل ویتو بوی اشا حیر می میشود تا یک چشمی جفت شام فراق از شمش میدهم در از من سبب رشته جان بر کف ایم به وصل زلف میتوان دیدن رخ او را و لیکن سیم با مغذسی را نامی میکم صرف مرش	نکته ای که در این شعر آمده است اینکه در این شعر آمده است اینکه در این شعر آمده است اینکه در این شعر آمده است اینکه در این شعر آمده است اینکه در این شعر آمده است
بتود اگر لب نودل از جان چه میکند بوسیده سوز سینه بد امان چه میکند اما بهین بجمع پریشان چه میکند چون کل همیشه جاک کرپان چه میکند عکس لبست بهنجه خندان چه میکند دانی اگر که آتش جبران چه میکند در حیرتم که این همه افغان چه میکند جبرسی کشیم تا ستم ان چه میکند	دل بی لبست ز جسته جوان چه میکند فانوس را که سر ز کرپان کشیده دو شد جمع طره تو پریشان دلی است دل تبه تبه جو صبحه بران خون دست جان تاب رخت بحر من کل شعله زرد جان رحم ایدت بدین ل پزمرده عالم چون مرغ دل از و سوای می جشن کشیده تیغ زبانی بخون ما	نکته ای که در این شعر آمده است اینکه در این شعر آمده است اینکه در این شعر آمده است اینکه در این شعر آمده است اینکه در این شعر آمده است اینکه در این شعر آمده است

از غزل این شعر آمده است
نکته ای که در این شعر آمده است
اینکه در این شعر آمده است
اینکه در این شعر آمده است
اینکه در این شعر آمده است
اینکه در این شعر آمده است

بیا بیا که در این دنیا نیست بیا بیا که در این دنیا نیست	کس این چشمت از این دل ز کتب زود کس این چشمت از این دل ز کتب زود	میشد دل ز لب علی و کعبه خان افند میشد دل ز لب علی و کعبه خان افند
با کج چیزها شد زبان الذ اما بکام دل بود از وی زبان الذ باشد شیم ان خطا جز نشان الذ بین چشم او که مست عیان از نهان الذ مقدومت از شکر طویان الذ	شهمی بخت لذت زد و پیچیدم از ان الذ ماندست لذت لب او در مرقع جان از کاست بنفشه که لذت بجان رسد کر لذت دنا که میان در نهانی است کوی تو هم رانی و طوطی سخن وی	بغیر جان که یکس از نهان افند ماضم بخندار که لطیف هم ز کشتن از کاشم فرادان افند بنم غایب بار از خند بطرف حق بگردد بو که از ان طوطی پیران افند خیالش آمد از ان وی از درد کرم
تنم از تاب غمت سوخته و جان بر این همه ایدم از آتش جحان بر تا جها آدم ان جبر پیرشان بر جان یکف مانده و فامده جان بر لیک ان را بنود غمخه خد ان بر کلر خان آمده ان سپر و خزان بر کرده هر خاک ره و دیده کرمان بر	شع سامند شب آتش سوزان بر گاه خون خیزدم از دیده کپاه از دل زلفش انداخت دود سلسله بر پای عمر نشد که دل از بهر تار و مش سرور امت بر سمری قامت او از پی جلوه هر جا قد افراخته اند سرو من تا بر و چشم رانی کدری	یون قشقه که کی شوایر بود یکیده و دیده کن پستان افند حقیقت مد عالم که می خواجی بخط کوشش رای دکن زرقان افند
شاخ بر جانت بنداری خیالش از نظر شاخ بر جانت بنداری خیالش از نظر	بس که هروی عکس رخ افند میان چشم تر بس که هروی عکس رخ افند میان چشم تر	جوانک از چشم ای نازنین و مدد ان کند زبان روی کن ای چشم زود ان کند مرا در بخت پیاپی راه غم دارد تو را بی کرم جان بخت از ان کند

ای که در این دنیا بسیار است و در آنجا بسیار است و در آنجا بسیار است و در آنجا بسیار است و در آنجا	خاکهای بیکیسیران نمی کند کند ز راه طاعت و زاری کند تا که گشتن سوی از روی بسیار است و در آنجا	ای که در این دنیا بسیار است و در آنجا بسیار است و در آنجا بسیار است و در آنجا بسیار است و در آنجا
ای دل بر زینکشی جام نمی کند داغی نهاد و نشتر ایام را بدل مشتی که در از منم بعد حکم کند ز سر زان دامن سودا نشانی	مهرق جان که قامت آن مرو از با کبر هر سر انگشت او گردید چون غناب تر همچو عمر با بود پیوسته تیرش در گذر نخل قد او سین اربو بیخ از دل غر و بر سرم نام لبش کرد دماغ پر شکر تو بهانی به بود یا انک مانده نذر	مر که رو باید بر پایش روانی جان د بهر که از هر سودا را بنام خن می کشند بگذرد چون تیر او بر تن رود جان عمر مر که می شد قامتش بند دروانی دل بر که بروی او پیغم میشود چشم پر آب ای رنای ترک چینی بنتر از کینه نذر
در راه اهل قشای رای میهم باش در راه اهل قشای رای میهم باش در راه اهل قشای رای میهم باش در راه اهل قشای رای میهم باش	و صورتش می طلی جان من مکر ای اشنا بدیده گریان من مکر کوی دو کون در خم جوکان من مکر یکدم بی کمال پریشان من مکر اشکی بیار آتش سوزان من مکر هر سوخته غنچه خندان من مکر چون گل بروی اولب خندان من مکر	معنی طلب کنی رخ جانان من مکر شده ز ورق خیال و چشم بروی آ در فکر دل مانند پسر من تراویم خواهی دلا بر تبه حج پی بری می در دراجه ای که از حال اهل پکان خون کجای سی اندر دم پنا دل تبه جو غنچه رنای ز خون پرست
عزیزت اندر ایم یار و دیار دارد از خان ملک رفقا در دل زار دارد ما را از دست خود دارد زار عزیزت اندر ایم یار و دیار دارد از خان ملک رفقا در دل زار دارد ما را از دست خود دارد زار	دارم به سکار کشت زردمان عزیزت اندر ایم یار و دیار دارد از خان ملک رفقا در دل زار دارد ما را از دست خود دارد زار عزیزت اندر ایم یار و دیار دارد از خان ملک رفقا در دل زار دارد ما را از دست خود دارد زار	ای که در این دنیا بسیار است و در آنجا بسیار است و در آنجا بسیار است و در آنجا بسیار است و در آنجا

از آنکس که زنده بود در دهر نور چشمش نظر از آنکس بود	زینسان ناکشته ز طغیان چو باد به خون تپری را می دارد ز دست	چنین بمانی بسبب از غم زده دل به دل و دگر دگر
از آنکس جاره دیوانه نیت جز بیک که خوش بود بخت نازک آنکس بود و که ز چشمش نیت نیکند تقصیر چو مردی که دوان میشو نزاری تیر خدا ایراکه بر پیش ازین بهانه بیک ملک عشق همین دارم از قیل و کبر خودت کافرو جان مرا گرفته پس ازو به پرس دلاتا جی میکند خیر مثل بود بجهان تحت الحیر خیر	شدت جان مرا زلف او کریان خیالش اندر پر دمای دیده نیت در آمده لب او در میان خون دلم گذشت بتر تو از دیده شد روان شکم خدا یکتا دلم میکشی بکش جان کم است هر روز پیجوی بی سیر دلم ببرد از بند زلف پر جیش بکام خویش لبش جان خواب دید بکشتن تخم را می برش او دل و جان	دارد بجهان دگر بیک بیکاه بکوبید از دور یارم پیوی از دور یامت فرشته بود دور حافظی که دست بارت باز تو نود است غم دور چشم تو بخت بیک دارد موسی شرب غم دور خویش ز روی دل غم دور مردن چایست بر دور از لب تو لب غم دور چون لب جات لب غم دور
که بهیچکزی جام از جمال تو دور بهیچکزی که نظر می کشد تو دور که غیر با تو بهیچکزی و عا بهیچ ز فکر حسن بخت و هوای طره دور که مایه حسن و بی از اهل عایت مطور	در آید به جو نور و دلم بر آن بختور نی و زلف من غیر عارض تو اگر چه لطف تو عالم است کی روا شد خیال زلف و رخسار و زو و شب مرا بود میتم کوی بلایا بشن کران خواسته	از لب تو لب غم دور چون لب جات لب غم دور از لب تو لب غم دور چون لب جات لب غم دور از لب تو لب غم دور چون لب جات لب غم دور

چون که در سینه ز صبر وصال تو شبه غایت جوشیده از زلف تو چون که در سینه جوشیده از زلف تو چون که در سینه جوشیده از زلف تو	تو که خنجر دل من خراب شود چنین که نظم ترا بر بندش بر شود	درین خسرو به درای و ساریش شور غیب نیست را بی اگر شوی مشهور
تا خیال او نکرده پیش مردم جلوه کرد می در آید طفل و شش از بای و بی خطه عاقبت پیش رویش امدار چشم بد لعل در در چشم مردم زین شد خوا گرچه او در دم بکف از آب صد خون دیدم بر لب های رمانی دیگر از لعل	بسته از خوشبختی دل در کان من یکدگر بی سر و پا میدو داشتم پیار تو هری عشرت که خوردم بی لب خشن چون رسد انکم بزرگان زیر پایش دامن از پیستم بخاری در کشید آن که ساختی از نظم در دامن گیتی تمام	یک جزوی نتوانم که کنم کار کرد میکنم سینه جاش را به فشن بار کرد هر زمان دل شوان داد بد لدر کرد نیست جزوی بجهان چه خریدار کرد چه توان کرد که سیدانشو دیار کرد
نوبت اولیم از عشق بدل بار کرد گرچه در دهن ناوک جشت صد بار چون که بر تنش جان من خوش دار هر متاعی که تراست با و سودا کن یار که بر سپهر جورست با ریاب و قاف	نوبت دوم از عشق بدل بار کرد گرچه در دهن ناوک جشت صد بار چون که بر تنش جان من خوش دار هر متاعی که تراست با و سودا کن یار که بر سپهر جورست با ریاب و قاف	نوبت سوم از عشق بدل بار کرد گرچه در دهن ناوک جشت صد بار چون که بر تنش جان من خوش دار هر متاعی که تراست با و سودا کن یار که بر سپهر جورست با ریاب و قاف

کرم لطیف و پندارین سخن در این کلامی بود و پوی سوز دله بمنظر تو زن را بی زون دارد پای پستان بود		کرم لطیف و پندارین سخن در این کلامی بود و پوی سوز دله بمنظر تو زن را بی زون دارد پای پستان بود
هر زمان با همه کس بر پسر بار در همچون نیست در آن حلقه گرفتار در	راز او را که نهان بود دل خواهم کس بی درخس ان زلف را می بند	کرم لطیف و پندارین سخن در این کلامی بود و پوی سوز دله بمنظر تو زن را بی زون دارد پای پستان بود
یک نظریه یون ارشم ترحم بنکر مرکز ای شوخ تو این قوم نیازی بگذر از پیکر کشتی و بر سپر خاکم بگذر کر برویت و متد دیده من یاد کر می نهد لب بکف بای تو و جان بر نرسد دست من آن سپه و روانم زانکه در هر دو جهان بهتر ازین من	ای که از حال دلم نیست ترا می خبر قدر چسب تو همین اهل نظر میشد سرم خاکرم است شد که بپای تو شد مردم دیده منم خال صفت بر رخ تو دیده را دولت پاپوش کرد دستم با وجودی که درین مکر جو نموده ام عاشقی و رزم را می ز من لاف من	کرم لطیف و پندارین سخن در این کلامی بود و پوی سوز دله بمنظر تو زن را بی زون دارد پای پستان بود
التش در کجای رخ تماک انداز در رخش نقش در اینه ادراک انداز دامن ای کل بکشت و مرض خاتنگ مسند سلطنت از خنجر بر افلاک انداز	جرعه از لب خود در قدح پاک انداز زاهد او دیده زاب روی کجش صیل زنا شکوه این را که سر اهر از جهنم کردید بجینچه برخیزد تجسم بد جو روح الله	کرم لطیف و پندارین سخن در این کلامی بود و پوی سوز دله بمنظر تو زن را بی زون دارد پای پستان بود
کرم لطیف و پندارین سخن در این کلامی بود و پوی سوز دله بمنظر تو زن را بی زون دارد پای پستان بود	کرم لطیف و پندارین سخن در این کلامی بود و پوی سوز دله بمنظر تو زن را بی زون دارد پای پستان بود	کرم لطیف و پندارین سخن در این کلامی بود و پوی سوز دله بمنظر تو زن را بی زون دارد پای پستان بود

دیده زالوده کی دیدن اینهار بشوی داری اندیشه که پیدا ز تو کرد و همه چیز ای رنای پس خود مقام سزاست	یار ما کماست برویش نظر پاک انداز خویش را در توبه بای همه چون خاک انداز خویش را در قدم ان بت جالاک انداز
نیاز کار من و پیش تو انداز بهر خود ز قدرت طریقه جلو ما دیدم همیشه جانب زلف تو میکشد دل بسان زلف تو استغنه بگذرد زوم جوشع سوختم از راه کرم خود شمع جو خون در و نه دل اب دیده پنهان بخود بکوی رای و هم ز خود بشنم	میان ما و تو نبود بغیب زمانه زنی بدرم بهر همین بوده خوب عمر دراز باشیانه خود مرغ را بود پرواز شتم جوشع پس میوه و بسوزد کله بعین صبح دی کس من نشد مساز ز عمره تو شد اخبر روی مرغزار کینست چکبک در زمانه محرم راز
کار تو که عتاب و کوی شوه کاه تا در هیچ بوستان جو تو نازک نهال بریده اند خلعت خوین بقدر تو	در مانده گشته اند بکار تو اهل راز ای نازنین باز کی قد خود بنا وز ناز و عشوه بسته بر طرف طرا

دیدن این که بکوه ز راه کجاست
 خسته غنچه زلف تو به چوین کجاست
 سر زار زنج و صفت روی او کجاست
 بیجان و شکر خم بری ای جبار
 دریا را ز رخ آشنایار
 سرشته حیات من آیم کجاست
 کینه روی زان سر زلف تو بایار
 در شطرنجم او دیده شد غنچه
 سر روی ز راه او ز پی تو بیار
 بکس و خاک بکشند خسران من
 زان سر و پسر و زان کجاست بدار
 یک تو با خشت بی تو بیار
 ای باد بوی گل جو به جانی بس
 یک بار بوی زان گل رانی بیار
 تا خنده در پیش او زان خایار
 بکوه برای در دانی دو بیار
 این راه تو در دل من خطه خایار
 در گلشن تو چون من هم سوختم زار
 نامم اگر ز دل نشو زاندم بیار
 نمودنم کفن من خطه خایار

کرم شدست هر چه سوزم کد
 باز در دست نیست بجای دیگر باز
 محمود شادمان نشدی از غم ایاز
 با آن باد و ناله رنای تو هم باز

گریستش رخ آن شمع همدل
 بجای نماز خم ابروی پشت
 چش جهان بخوشد لی عشق اگر رسد
 ساز فراق او شب غم کز نوازد

افشاده باز در سر سوت سواي
 ای جان چیست که کردی بجای باز
 ای وای بر کسی که شود مبتلای
 کویا که اندر دیده شدی از برای باز

ای بر قیدی تو راست سر از قیام
 که کار حسن او نشدی باز از نخست
 یکدم نمیشود دلم از نماز و خلاص
 بی نماز نیستی نفسی پیدا نماز من

جان ده ز روی شوق رمای بناراد
 جازن جازین برست که کرد و خدای باز

زنجیر کن مرا و چون راه پناه
 این اشک پیسته خون مرا و دانه
 باری بران میانه دلم رانده
 از رشتنهای جان منش نازیده

زان خون من که در رخسارم
 زان خون من که در رخسارم
 زان خون من که در رخسارم
 زان خون من که در رخسارم

کشتایدت در بی جور مای زحمت
 رو بعد ازین بکوی خرابات خاک
 سر شد سودای او کم نشد از پیروز
 خاک جو دم باد فنا پاک برد
 لعل تو بر جای می خونلم را بخود
 تاب نفاق تو ساخت جبهه من همچو
 در غم تو کشته اندام پیر شکم گواه
 چشم عبادم بر بود باد و دور مای مرا
 سمنده از ج سازی بکشتن من تیر
 کوی که باده خوری نیم خورده
 شدت چشم تو همپا رفاه تو انور
 دلجو در سرت افتد هوای عمر
 بهنده خپوشندی بای از آن
 که نیت عاشق در مانده را مجال گیر
 بتاب لاله داغش بخاک عاشق بریز
 ز خوردن می خونها نیکد پر بریز
 ببر ز جمله جهان و بزلت او آینه
 همیشه میرسدت فیض شش از تیریز
 ای دل شایان دی ای چنگ مینداز
 سرششان از انک مینداز
 چو شمع کن از کن من آید
 زانان تو متبهم چنگ مینداز
 جوان بگو که کنان تو اند
 این بگو کنان برون زنگ مینداز
 ای جان کی تو خسته از خطا
 از ساد و این درنگ مینداز

دری بر خط در خط پیش از آنکه ملک پیدا دولت	ازین که ازین وقت نشان ازین که ازین وقت ازین که ازین وقت	ازین که ازین وقت ازین که ازین وقت ازین که ازین وقت
جان من از مرد و عالم ما ترا دارم و پس زین روش تا زنده ام هرگز نخواهم کرد گشت با من نبوی در زاری لاف من کز فغانش فرق نتوان کرد تا بماند تا بلب ناید بخوابد و رفت از جان این در شکر هر که که افتد جان بدون نماند	هر کس از چهره می بیند و ارد اندر دل می کامین و ایم بگردوی جان گشتن است دانی از هر چه شد سوراخمانی را بجان بست خود را بجان ل باور می دارد از لعل تو و ایم آرزوی بوس ای رمای در تنای پیش دل جان	ازین که ازین وقت ازین که ازین وقت ازین که ازین وقت
نشان من پس کوی خاکساری پس نشاط باد از آن ترک خدای پس برو بکشت از لاله بهاری پس به بین بجان و دل از زنجاری پس سخت از دهنش رسم جان سپاری حدیثی از دهنی او پند کاری پس	اگر مرا طلبی ملک عشق خواری پس چه آگهی بود ای کل ترا خون دلم اگر نمونده دلم میس واری پس مرا حالت مژگان اوج می پس دمی که جان سپاری دلا بعل لبش در آن زمان که رمای ره فنا سپری	ازین که ازین وقت ازین که ازین وقت ازین که ازین وقت
کارم از عشق رسیدست بجای که پس	در سرم است رفت تو هموای که پس	ازین که ازین وقت ازین که ازین وقت ازین که ازین وقت
دری بر خط در خط پیش از آنکه ملک پیدا دولت	ازین که ازین وقت نشان ازین که ازین وقت ازین که ازین وقت	ازین که ازین وقت ازین که ازین وقت ازین که ازین وقت

در سر زلف بود لراست بلای کبر سر عاشقا نراست از ان ساز نوایی که از و غایم بیکت مت صغای که بر سر که لب یار بود عقده کشای کبر سر	مست دجان لب لعل تو سوزی که کو جان نواز آمد ساز غم عش تو پس بس که دوت زرقشان جابو دیدم همه کمره در دلت ارست ربای کشا
در غمزه جوی دل دیوانه من سر منه که ان اردل ویرانه من سر از من سخن جند زانپ نه من سر در آرزوی درد و الم خانه من سر این کیفیت از نه کیس متا نه من کشتا که ربای پرواز نه من سر	سر خوش طلی نر کس جانا نه من سر ان کج که در ارض سواست بکجید خوایی تو آسپان کدر دشم فرا داری میس عیش بکاشا نه او گفتم ز جعجوروی آلوده شدی جستم دل آواره خود از غم برفش
آواره ام از روی دل آواره من سر از لعل وی و از دل خون خواره من من پیچودم از شخ شکاره من سر	میچاره ام ای دل رنمش جاره من سر کوی که جراحون رود از چشم تو بهرم بر بی ز من ای دل سبب آه و فغانم

در سر زلف بود لراست بلای کبر سر
 عاشقا نراست از ان ساز نوایی که
 از و غایم بیکت مت صغای که بر سر
 که لب یار بود عقده کشای کبر سر
 مست دجان لب لعل تو سوزی که کو
 جان نواز آمد ساز غم عش تو پس
 بس که دوت زرقشان جابو دیدم
 همه کمره در دلت ارست ربای کشا
 در غمزه جوی دل دیوانه من سر
 منه که ان اردل ویرانه من سر
 از من سخن جند زانپ نه من سر
 در آرزوی درد و الم خانه من سر
 این کیفیت از نه کیس متا نه من
 کشتا که ربای پرواز نه من سر
 میچاره ام ای دل رنمش جاره من سر
 کوی که جراحون رود از چشم تو بهرم
 بر بی ز من ای دل سبب آه و فغانم
 آواره ام از روی دل آواره من سر
 از لعل وی و از دل خون خواره من
 من پیچودم از شخ شکاره من سر

دل از لعل و زلف و پند و نوا دل از لعل و زلف و پند و نوا	دل از لعل و زلف و پند و نوا دل از لعل و زلف و پند و نوا	دل از لعل و زلف و پند و نوا دل از لعل و زلف و پند و نوا
این آینه را از دل صد پاره من پس این آینه را از دل صد پاره من پس	این آینه را از دل صد پاره من پس این آینه را از دل صد پاره من پس	این آینه را از دل صد پاره من پس این آینه را از دل صد پاره من پس
و ز دل پر خون هم آن کلک خدا ترس و ز دل پر خون هم آن کلک خدا ترس در دیار از غمش دارم در مانر پس در دیار از غمش دارم در مانر پس ز آب چشم بای انیس و خرامان را ز آب چشم بای انیس و خرامان را از کرم حال گرفتار آن بجران پس از کرم حال گرفتار آن بجران پس کوری اعتبار که حال با برانر پس کوری اعتبار که حال با برانر پس جان من از دل کبی امید وارانر پس جان من از دل کبی امید وارانر پس خرد و حسنی چه شد یک ره که لیا را خرد و حسنی چه شد یک ره که لیا را	ای صبا از حال زارم لعل جانر پس ای صبا از حال زارم لعل جانر پس چون توان برید حل شکلات خود چون توان برید حل شکلات خود از رخ زردم روان خاک در او را پس از رخ زردم روان خاک در او را پس ای که از جویان بدوران صالتش خار ای که از جویان بدوران صالتش خار بعد از آن کوشش نهان ز اینار کای بار بعد از آن کوشش نهان ز اینار کای بار هر کس از لعل تو کای دارد اندر جان هر کس از لعل تو کای دارد اندر جان جان من هرگز را پی را بر سیدی مطلق جان من هرگز را پی را بر سیدی مطلق	دل ویران من با دگر دی هم کار دل ویران من با دگر دی هم کار کردم از یاد تو زینا و جوی من کردم از یاد تو زینا و جوی من همچو گل کوشن بختیاد و نگر دی کار همچو گل کوشن بختیاد و نگر دی کار بند کردی دل از نامم از در لطفش بند کردی دل از نامم از در لطفش بعد از آنم از یاد تو کوی من بعد از آنم از یاد تو کوی من تو چه سپاد را کی کند بی غمش تو چه سپاد را کی کند بی غمش یک آتش کس دهان کردی مرا یک آتش کس دهان کردی مرا
بدین خوشم که دلم راست نباش بدین خوشم که دلم راست نباش هنوز دست امیدم نرسید میانش هنوز دست امیدم نرسید میانش فلک دهن که دی جانم در و نه جانش فلک دهن که دی جانم در و نه جانش بداعنای دلم بین که مت مهد نشنا بداعنای دلم بین که مت مهد نشنا	اگر چه شک دلم غمخسان نگر دهنش اگر چه شک دلم غمخسان نگر دهنش جو موی حلقه شدم در خیال آن جو موی حلقه شدم در خیال آن رسید گاه من از غم بجان ز لعل او رسید گاه من از غم بجان ز لعل او نشانی ز مهر و نیک بخت طبع کمر ای جان نشانی ز مهر و نیک بخت طبع کمر ای جان	ز یاد بی وفا می نرسد مرا ز یاد بی وفا می نرسد مرا نصیب دل کبابی نرسد مرا نصیب دل کبابی نرسد مرا خواران دل و دلم از غم مرا خواران دل و دلم از غم مرا سپیدان لب از لعل جان مرا سپیدان لب از لعل جان مرا خاکان را کبابی نرسد مرا خاکان را کبابی نرسد مرا نویشت تو شکل سحر مرا نویشت تو شکل سحر مرا کرده بودی ای نرسد مرا کرده بودی ای نرسد مرا

2

۱۰۰

1.

1

ست

10

—

10

۱۰۰

•

11

1

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100	101	102	103	104	105	106	107	108	109	110	111	112	113	114	115	116	117	118	119	120	121	122	123	124	125	126	127	128	129	130	131	132	133	134	135	136	137	138	139	140	141	142	143	144	145	146	147	148	149	150	151	152	153	154	155	156	157	158	159	160	161	162	163	164	165	166	167	168	169	170	171	172	173	174	175	176	177	178	179	180	181	182	183	184	185	186	187	188	189	190	191	192	193	194	195	196	197	198	199	200	201	202	203	204	205	206	207	208	209	210	211	212	213	214	215	216	217	218	219	220	221	222	223	224	225	226	227	228	229	230	231	232	233	234	235	236	237	238	239	240	241	242	243	244	245	246	247	248	249	250	251	252	253	254	255	256	257	258	259	260	261	262	263	264	265	266	267	268	269	270	271	272	273	274	275	276	277	278	279	280	281	282	283	284	285	286	287	288	289	290	291	292	293	294	295	296	297	298	299	300	301	302	303	304	305	306	307	308	309	310	311	312	313	314	315	316	317	318	319	320	321	322	323	324	325	326	327	328	329	330	331	332	333	334	335	336	337	338	339	340	341	342	343	344	345	346	347	348	349	350	351	352	353	354	355	356	357	358	359	360	361	362	363	364	365	366	367	368	369	370	371	372	373	374	375	376	377	378	379	380	381	382	383	384	385	386	387	388	389	390	391	392	393	394	395	396	397	398	399	400	401	402	403	404	405	406	407	408	409	410	411	412	413	414	415	416	417	418	419	420	421	422	423	424	425	426	427	428	429	430	431	432	433	434	435	436	437	438	439	440	441	442	443	444	445	446	447	448	449	450	451	452	453	454	455	456	457	458	459	460	461	462	463	464	465	466
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----

اول اینده را تو بر این خدایم پس
کسی در عالم نماند بر پای دلم پس
از من اینده در دل خود دایم پس

این دل منم همه از آن خاک پایم پس
از چشم من این دنیا را تو بایم پس
با من بجز غیبت خجسته ای که بایم پس

حال مرا در دمی زلف او نشسته
زین تافته دراز با بایم پس
زین جان در دمی با بایم پس

چاکه تو ز خجسته است پایم پس
چو در خجسته است پایم پس
راستی تو ز خجسته است پایم پس

دمان بند و جو عین طوطی جانم زلفش هر من هم شکست و شک را در خونش از به پیداری غیبت بر دیش دیده یارا بر دشت دمانی یادش از من چون نیاید ستید زلف او کی بادل چون بوی من کرد ز خون دل شکسته بنجا بر خار ز کام درین گلشن جهان بیل نکرد دشت خاک کو در اکر دایم کرد زلف او چه میگرد نی کلکم رانی ریزد از شکریات اما	نماند پیش او که یک نفس این رخسارش ز لب در شام بجز آن سر زدم یک آتش کجا در خواب دیدن می تواند چشم اغیارش حسان در شام غم از حال خود سازم خورش که می بینم هر میوه هزاران دل که غارش و با کلمات چشم جیده از روی جوش که آتش میزند پیرون علم از نوک حارش از دیوانه کردید و باو که مرمت بازارش بنات از خنده میریزد لب لب شکر بارش
عکس ماه افتاده از افلاک بر نازکش طفل اشک من شود هر لحظه امن گیر او طرف با نیست حق عالم افروز ز جانش هر شرجیت از هم کلک و نشانش ز جانش کردن از بخشش می چم اگر بر دسم	یا زبشتم دوخت است دازل پر آتشش کریه کوتا هست دست دیده ام از آتشش آب حیوان در میان کل سزه و ششش داغها دارم بسی در دل زلفش چشم اید زین که خون بن شود در کوششش

در جامت کل دلاخوری و جوش
 خواهم ای دل که شو چشم من ادا
 خنده جام بش مرغ دلم کرد کباب
 دلم از مهر و دجیان وصل تو بخوابد
 دیدم ز کس نکشاید سوی چشمش
 نامه عمر بختد سوی غیر بکوش
 تا بجامم بکند غمزه چشمش
 نیت او جو بخت خدایا بد
 در جامت کل دلاخوری و جوش
 خواهم ای دل که شو چشم من ادا
 خنده جام بش مرغ دلم کرد کباب
 دلم از مهر و دجیان وصل تو بخوابد
 دیدم ز کس نکشاید سوی چشمش
 نامه عمر بختد سوی غیر بکوش
 تا بجامم بکند غمزه چشمش
 نیت او جو بخت خدایا بد

خسرو بادشاه مملکت جان دست مهر و مهر زلف ملک نوبت محبوبی است رخ او آینه اهل نظر ساخت اند هر رخ دوست نظر عین کناه است	خسرو جان جهان جود و خیل و پیش گرده در مملکت چسبند خدا باد شمشیر دار از چشم بد غیر خدا یا نماند دارد آن چشم رهایی که بختی کنش
---	--

حمد کن ای دل خیال دور درون او پیش چون کف خون سرخ میکرد و جابجاست گر نمی آید زلف بر درون رود و مهر و سوار زلف او که راست میکرد و کبی که میشت ای نهایت سود دارد ز راه سودا ای چند میداری که آن کوشش خود را بگو ای رهایی هیچ کاری نیست نیکو تر عشق	دیگر از هر حبیب در عالم نماند و دیده بس که هر دم بی لبش خون دلم آید بوس در می آید بی غایت بر حاضری و پیش بس که چشم مست او را میکشد هر سو پیش سود اگر خواهی برو مشورت خود را می یکد و حرف ای کل نخون دیدن در آن سوی که چند آنکه بتو آید درین کار پیش
--	--

دانی اگر پستاره آفتابان تخت خود محبوب هر چه خواست عیب را چه جاره است	چون خورشیدی بفرق بر جرح تحت خود سودی نمیکند که کردن رنجت چو پیش
--	---

کرامت بخت از روی کشت بی آنکه بخت کشتن کجاست کرامت زلف تو کجاست سازان و سرافراز کجاست در افش تو و ساد کجاست از من خدای لب از است کجاست ز جبهه زلف و افغان کجاست	عارف بروی کل گشت باز چشم خود خواهی که مرده زنده کنی در نفس بند عمر تو نخل گلشن بخت و سعاد عشق و زبیره کی صفت مرد ای کلیم از قهر ما را بی اگر بسره برد	کمال نشان است سر تابای نخل قدر عشق گرفته ایجان جاد دل من خون جگر بنفشه مدی و سر کس چشم و کل رویت نام خدا نکش کرد صد سوراخ اندر جان و مده مشاطا رایش رخ او را بجال خط بپیدا ری بیند از لطف هر کس بود غبار و قدم او را بیدیده از زود دارم را می ایجان از زلف او گردیده سودا
بوی اگر بر دزدل گشت گشت پیش عیسی صفت بر آتش بجزید رخت پیش نشان بشوره زار شقاوت درخت خندین مشو مقید عقل گرفت پیش سلطان عصر بگذرد از تاج دخت پیش	جو کل تا جند نام پردمای دیده بر ما که نتوان نشان شناسخ کل فردوس بغیر از کل نیارد بار دیگر سپه و بالایش کسید اگر در روز نهادل از بهر تماشایش که جان عاشقانه ابرس بود حسن دلارایش خدا یا صورت حال مراد در خواستیش بخاک بای او کز سر نخ اهد شد تماشایش که ز بجزیر جنون انقدر در کردن بسودایش	کمال نشان است سر تابای نخل قدر عشق گرفته ایجان جاد دل من خون جگر بنفشه مدی و سر کس چشم و کل رویت نام خدا نکش کرد صد سوراخ اندر جان و مده مشاطا رایش رخ او را بجال خط بپیدا ری بیند از لطف هر کس بود غبار و قدم او را بیدیده از زود دارم را می ایجان از زلف او گردیده سودا

بوی اگر بر دزدل گشت گشت پیش
عیسی صفت بر آتش بجزید رخت پیش
نشان بشوره زار شقاوت درخت
خندین مشو مقید عقل گرفت پیش
سلطان عصر بگذرد از تاج دخت پیش

عارف بروی کل گشت باز چشم خود
خواهی که مرده زنده کنی در نفس بند
عمر تو نخل گلشن بخت و سعاد
عشق و زبیره کی صفت مرد ای کلیم
از قهر ما را بی اگر بسره برد

کمال نشان است سر تابای نخل قدر عشق
گرفته ایجان جاد دل من خون جگر
بنفشه مدی و سر کس چشم و کل رویت نام
خدا نکش کرد صد سوراخ اندر جان و
مده مشاطا رایش رخ او را بجال خط
بپیدا ری بیند از لطف هر کس بود
غبار و قدم او را بیدیده از زود دارم
را می ایجان از زلف او گردیده سودا

جو کل تا جند نام پردمای دیده بر ما
که نتوان نشان شناسخ کل فردوس
بغیر از کل نیارد بار دیگر سپه و بالایش
کسید اگر در روز نهادل از بهر تماشایش
که جان عاشقانه ابرس بود حسن دلارایش
خدا یا صورت حال مراد در خواستیش
بخاک بای او کز سر نخ اهد شد تماشایش
که ز بجزیر جنون انقدر در کردن بسودایش

کمال نشان است سر تابای نخل قدر عشق
گرفته ایجان جاد دل من خون جگر
بنفشه مدی و سر کس چشم و کل رویت نام
خدا نکش کرد صد سوراخ اندر جان و
مده مشاطا رایش رخ او را بجال خط
بپیدا ری بیند از لطف هر کس بود
غبار و قدم او را بیدیده از زود دارم
را می ایجان از زلف او گردیده سودا

کمال نشان است سر تابای نخل قدر عشق
گرفته ایجان جاد دل من خون جگر
بنفشه مدی و سر کس چشم و کل رویت نام
خدا نکش کرد صد سوراخ اندر جان و
مده مشاطا رایش رخ او را بجال خط
بپیدا ری بیند از لطف هر کس بود
غبار و قدم او را بیدیده از زود دارم
را می ایجان از زلف او گردیده سودا

بوی اگر بر دزدل گشت گشت پیش
عیسی صفت بر آتش بجزید رخت پیش
نشان بشوره زار شقاوت درخت
خندین مشو مقید عقل گرفت پیش
سلطان عصر بگذرد از تاج دخت پیش

جو کل تا جند نام پردمای دیده بر ما
که نتوان نشان شناسخ کل فردوس
بغیر از کل نیارد بار دیگر سپه و بالایش
کسید اگر در روز نهادل از بهر تماشایش
که جان عاشقانه ابرس بود حسن دلارایش
خدا یا صورت حال مراد در خواستیش
بخاک بای او کز سر نخ اهد شد تماشایش
که ز بجزیر جنون انقدر در کردن بسودایش

کمال نشان است سر تابای نخل قدر عشق
گرفته ایجان جاد دل من خون جگر
بنفشه مدی و سر کس چشم و کل رویت نام
خدا نکش کرد صد سوراخ اندر جان و
مده مشاطا رایش رخ او را بجال خط
بپیدا ری بیند از لطف هر کس بود
غبار و قدم او را بیدیده از زود دارم
را می ایجان از زلف او گردیده سودا

شده چسب زده اندم جو کیم جاده حو دیدم روشن کشم ای شیخ بخار تا در آن کوی بجوم دل او را در خوش پاره تنگی بدش از دل چون خار یک قوسش بدم از سر کس خن خوا باز کن از سرم اندوی مکار نکته چچکس این مظهره در باره خوش	نم ام در خم یار دلی باره بخدیش سر بچشم کنی جای خیالات بیز تنم ای اشک چرخ بر سر کویش اشک برینه هم شک زد و در دست دیدم ام تالبت از دیده من خون برده سودای سر زلف تو عظم بقبر بار دست ربای خود از غم پستی
کز کوشانش به صد غره در کینش باری جسم این ندارد کلمای یا اشکم دوید بر روی کف استیش هم حال مشکویش هم زلف غیش خواهی اگر دی جان بار در کینش	دل چون رند ندانم از چشم باز اشکم حوار غولان شد در بوستان رو دی ایتم رعت افتاد بر رخ می دارند روز بخت چون شب سیاه بوز دیدم خوش ربای یکبار دل بداد
که سر کز کس ندید از نماز نازش	چنان چشم بچشم شود سارش

نزار این بیل بند و سرست کمان
 قدیم چو بیل یکدیگر غوغایان
 مزار بر کرد زنده سازد آب و گلستان
 اگر گفت که از غل غلستان باشد
 غوغایان کجاست در میان
 غوغایان کجاست در میان
 غوغایان کجاست در میان

نزار این بیل بند و سرست کمان قدیم چو بیل یکدیگر غوغایان مزار بر کرد زنده سازد آب و گلستان اگر گفت که از غل غلستان باشد غوغایان کجاست در میان غوغایان کجاست در میان غوغایان کجاست در میان	نزار این بیل بند و سرست کمان قدیم چو بیل یکدیگر غوغایان مزار بر کرد زنده سازد آب و گلستان اگر گفت که از غل غلستان باشد غوغایان کجاست در میان غوغایان کجاست در میان غوغایان کجاست در میان
--	--

نزار این بیل بند و سرست کمان
 قدیم چو بیل یکدیگر غوغایان
 مزار بر کرد زنده سازد آب و گلستان
 اگر گفت که از غل غلستان باشد
 غوغایان کجاست در میان
 غوغایان کجاست در میان
 غوغایان کجاست در میان

درج نشان روی نرنگ مکان چشم دارد ناز کمی در این چویند خفا که بوی کاش از لعل لعل ناله پرالمه غوازی را بودن پرشور تر از لعل کاش میباید حال عاشق	نشانم انگ خون برانش دل بودن مثل و مانند ی تدار کمال چسب را دارد رخ او کمان شد قائم مانند محراب کل کلزار خویش میزراخان بود مهر پیر خوب روی شکستی مرغ جانم را پروبال	دیده جان فدای یک کاش یکامه حسد او خجالی دارد چو شعله برود مهر کی نس روزی در کمالی در کس شکوی غنم بود مرگ رای چویند ایضا او را کسی بود زنده نگاش در دین مثل دل خویش خانه که بگویم مثل خویش دم حصول علم در دیار کوشم این راه وصل میلان کوشم زلف او را جبار زانیدم بایل جباران نه موزون جو کفایت تو چویند چایان انقش باز زنده خورشید
پسند یس سوزم از سودای کاش کمر ایند اش پسته شاش تغالی اله ذبی چسب کمالش زبیل ابرویس همچون ملاش مباد از آفت کیتی ملاش خداوندانکه دار از زوالش نتر سید ربای از دلالش	قصه چسب ترا خواند چسب قصص جان روای کرد ترا همچو طوطی در قصص نیست جز وصف صفات ذات او در قصص میشود آخر کی خواست اعم خواست لیک اگر چو خود توانی رفت ایماک اگر قصص	ای حدیث جان نقر است عاشقانه حکمت خط لعل تو افت و در ذبی در ذلم ترا دم و خاتم رنجه پایای جل کردم ابتداء استهای جمله کثرت وحدت ای ربای راه وحدت کی توان فکرم
مهر نر ز روی خوش فره سان بر قصص	مهر دانه و این شش رخ اوست جان بر قصص	کوشم این راه وصل میلان کوشم زلف او را جبار زانیدم بایل جباران نه موزون جو کفایت تو چویند چایان انقش باز زنده خورشید

ای که بای تو پیش نرسیدم	سکین جو کجایان رسیدم	بنده جان کجایان رسیدم	زبانان در کس تشنه نشویم	سودای تو زلف تو در دلم نشویم	چنان زلف تو در دلم نشویم
رای دل نهان بود نامی غم او	زبان قلم آورد پیاں دل من	دلم			
نکذاش چو در کف من لسان من	من مانده ام همین دل ناتوان من	چنان شکسته بر سر جان من	غیب آفتاب ام ای عشق من	ز غم در پی در زنجیر کاشی من	چنان زنجیر من در دلم نشویم
چند استخوان من بسک کوی خود	ترسم طلب کنی دنیای نشان من	چنان شکسته بر سر جان من	روشن نشود بتو سوز عیان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من
از تاب گریه سوخت دهنم از	کی اکهت کنند زواج نهان من	چنان شکسته بر سر جان من	کوید یارو مگر غم من هم زبان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من
سوز عیان من بتو روشن نشود	رفت از غمش بیاد فغان خان و مان من	چنان شکسته بر سر جان من	کی میرسد بگوشتش سکانش فغان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من
کی آورد غم زبانی عزبان او	شد فقر او بلند راسی دهنش	دلم			
ارباب عشق را بر و سامان بگاریت	هر خیال که تراست ز سر سپردن کن	چنان شکسته بر سر جان من	غنجستان پیش لبش عرض دل بر خون کن	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من
شد فقر او بلند راسی دهنش	روح یا قوت لبالب زور کمون کن	چنان شکسته بر سر جان من	زلف را باز بران عارض روز افزون کن	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من
جان من دیده ز کپس رخ او کلکون کن	بروای دیده و خاک در او چون کن	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من
بارهای یکرایی انگ بجانان برسان کن	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من
هر که ای دیده خیال و منش خوی کن	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من
دود آه از دل پراشش من شکسته کن	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من
تا پای مردم از آن سو شوا اندک کن	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من	چنان شکسته بر سر جان من

خانی که در دهنش خندان نام نادر خواهد کرد و خندان بباید امان ده نام نادر درش سوی پنهان در کف و کباب	خانی که در دهنش خندان نام نادر خواهد کرد و خندان بباید امان ده نام نادر درش سوی پنهان در کف و کباب	خانی که در دهنش خندان نام نادر خواهد کرد و خندان بباید امان ده نام نادر درش سوی پنهان در کف و کباب
تو همین کن که مرا در غم خود همچون کن طبع خود را از موی قدامت مودون کن	هر چه خواهد دولت ای شوخ من آن خواهم کرد ای رمای بجهان کج در دجله محو	هر چه خواهد دولت ای شوخ من آن خواهم کرد ای رمای بجهان کج در دجله محو
نی پند بخت ممت یکبار سوی من برین کز رویت ای بدخوبه می آید بر نی مانند نفس را گریه میگرد کلوی من زندنگ ملامت خدیوار بر بسوی من بگردی که سرشک کرم مردم شست و بود روزی که آب رفته باز آید بچو من همین بس در میان خاک را آن	بقلم تیر در تیغ مرکان فتنه جوئی ز تاب آن گل و خون دود بر روی من غش خواهم ز دل برون کنم از راه سرشک از دیده می آید برون و میان خاک و خون من غم بمل زاری شد از غم خیال یار و انکم خشک شد رمای عاقبت بر خاکهای او چو من	بقلم تیر در تیغ مرکان فتنه جوئی ز تاب آن گل و خون دود بر روی من غش خواهم ز دل برون کنم از راه سرشک از دیده می آید برون و میان خاک و خون من غم بمل زاری شد از غم خیال یار و انکم خشک شد رمای عاقبت بر خاکهای او چو من
بی رخ او نشود صبر و شکیب یار من بوک شود بخار و چشم بخون کار من بر سر که جدم می برده انتظار من یاد تو چون دهم کی از من دور کار	روز و شب از فراق او آه فغان کار دیده برو بیای او جره خون نشان من جان بدان او شد و من ز پیش او آن کار رو پیلست بخت من روزم از آن ساه کار	روز و شب از فراق او آه فغان کار دیده برو بیای او جره خون نشان من جان بدان او شد و من ز پیش او آن کار رو پیلست بخت من روزم از آن ساه کار
کجا بدی که روز و شب که در دهنش کجا بدی که روز و شب که در دهنش	کجا بدی که روز و شب که در دهنش کجا بدی که روز و شب که در دهنش	کجا بدی که روز و شب که در دهنش کجا بدی که روز و شب که در دهنش

خون چشم پر آب دل چون نخل چیم سکینه ز چشم اشک باغ کجایم رای جان ز لب تشنه بر لب نیکو خدای وصل و مهر سپاس	عود و بار بخت و سازه در چرخ محزون دیده و دلم حرف ره تو شد و بیل صیر کن ای رای در دریا چشم او هر
و کز خاکی که کوی دل را می زلف چو کمان شکر ریز از لب پیشین جانم به پیش تو هم ای غنچه پیش لعل و پسر در کریان غار دی جو روز و مرا از نو مسلم کن نماند چه برگف عاشقان را خابرت زین مردی چشم مرا آینه کن رای کریم اشش کو دیگر ازین یاد ویران	سمه ناز رانده بر سر من غم چو لعل کن دل من از سر زلفت پریشان است عی هنان شد غنچه جوان ز شرم آن کوان مه سال از سر زلف کجاست ز ناری بندم دل دین عقل و دانش ملک و مال از دست چه میداری سرخ ایندو خاکی کجایی ز اب جان کج چشم من آباد آن بیکرد
دل خود را خاشاک از خاک کله زاری کن سر خود را که راه مرکب جابک سواری کن سر خود را که دارد بر سر کوشش گذار کن پایان کوشش و جفا و جود کن	در آید جان باغ و چمن و خیابان زاری کن اگر خواهی عبادت بردل افلاک بنشیند حیم و کشتن بار سران را بر نیاید اگر خواهی که با من باشی در صورت و چون

دل و فوج سار که نظر بوی را بای کند دل و فوج سار که نظر بوی را بای کند	دل و فوج سار که نظر بوی را بای کند دل و فوج سار که نظر بوی را بای کند	دل و فوج سار که نظر بوی را بای کند دل و فوج سار که نظر بوی را بای کند
موس اری که لیلی با تو جو جان در میان آمد نهاده خاکساران بر طرف سر بر سر را رقیبا ز اعلام از لطف و احسان معجزه دار رغایی عاشقان هر یک شاری کرده	موس اری که لیلی با تو جو جان در میان آمد نهاده خاکساران بر طرف سر بر سر را رقیبا ز اعلام از لطف و احسان معجزه دار رغایی عاشقان هر یک شاری کرده	موس اری که لیلی با تو جو جان در میان آمد نهاده خاکساران بر طرف سر بر سر را رقیبا ز اعلام از لطف و احسان معجزه دار رغایی عاشقان هر یک شاری کرده
زین صفت جوید در دامن خاک کن ز مردم محبوب خون کوشه گیر و گناری بنه ناز از سرو یک رنگد بر خاک کن سک کویتو ام اخر مرا هم اعتبار کن تو هم جان داری احس از برای او	زین صفت جوید در دامن خاک کن ز مردم محبوب خون کوشه گیر و گناری بنه ناز از سرو یک رنگد بر خاک کن سک کویتو ام اخر مرا هم اعتبار کن تو هم جان داری احس از برای او	زین صفت جوید در دامن خاک کن ز مردم محبوب خون کوشه گیر و گناری بنه ناز از سرو یک رنگد بر خاک کن سک کویتو ام اخر مرا هم اعتبار کن تو هم جان داری احس از برای او
کلیت در دوبره از ره سمن اید پیرون این چه دوست که از جان من اید	کلیت در دوبره از ره سمن اید پیرون این چه دوست که از جان من اید	کلیت در دوبره از ره سمن اید پیرون این چه دوست که از جان من اید
کلیت در دوبره از ره سمن اید پیرون این چه دوست که از جان من اید	کلیت در دوبره از ره سمن اید پیرون این چه دوست که از جان من اید	کلیت در دوبره از ره سمن اید پیرون این چه دوست که از جان من اید